این رمان ترکیبیه از ژانرهای درام و عاشقانه...

بسم الله الرحمن الرحیم

نویسنده:

پرنیان نیک زاد

کنار پنجره...

۱۳۹٤

-چته؟چرا میزنی آرمین؟

-باز چی شده پکری؟

-پکر نیستم

-چرا طبق آمار من تو ۹۹٪مواقع پکری.هه هه هه

-رو آب بخند مسخره

-بابا بیژن چته!بگو دلت وا شه.دور همیم میخندیم.هه هه

-با بابام و مامانم بحثم شد

-ووومن فکر کردم چی شده این که چیز جدیدی نیست کار همیشگیتون.

-برو بابا.با تو هم خو نمیشه حرف زد

-خیلی خب بیژن حالا چرا ترش میکنی تا کلاس بعدی شروع بشه و استاد محمدی بیاد یه ربع وقت هست بیا بریم کافی شاپ دلی از عزا در بیاریم.

-بریم

من و آرمین دوستای صمیمی هستیم همه ی مسائلمونو به هم میگیم البته...آه...آرمین خیلی صادق تر با من تا من با اون.

****

-چی میل دارین آقایون؟

-دو تا قهوه فرانسه لطفا.

-میارم خدمتتون

-خب آقا بیژن بگو ببینیم واسه چی با بابا و مامانت بحثت شد؟

niceroman.ir

-همون بحث همیشگی...چرا قدر خودتو نمیدونی!!!!!

پدر من شرکت داره مامانم تاجر...تاجر طلا وضع مالیمون خیلی توپ چندین ویلا توی این کشور اون کشور داریم از امریکا و کانادا گرفته تا مالزی اون طرفا تقریبا ماهی دو سه بارهم ماشینامونو عوض میکنیم مامانو بابامم به خاطر وضع مالیمون از بالا به دیگران نگاه میکنن یعنی هیچ کس و غیر از کسی که وضع مالیشون هم سطح با ما باشه آدم حساب نمیکنن البته من اینو به آرمین نگفته بودم

-به خدا صبر ایوب داری این مامانو بابات چند بار در طول روز اینو به تو میگن؟!؟!؟!

گارسون-بفرمایید

-مچکرم...قهوتو بخوربیژن

آرمین و خونوادش وضع مالی متوسطی دارن یه خونه دارن پایین تر از میدون آرژانتین یه پژوپارسم دارن... پدر و مادرم مخالف سرسخت رفت وآمد من با آرمین هستن...

چون که اونا ۱-پول ۲-اصالتو برای دوستی در نظر میگرفتن...هه...ولی من مرام و معرفت و صفا رو برای انتخاب یه دوست زیر نظر داشتم...ولی واسه ی این که آرمین یه وقت ناراحت نشه براش جریان دیگه ای رو گفته بودم...الکی از خودم در آورده بودم

-چه میدونم آرمین دم ودیقه میگن برو خارج تحصیل کن...میگم آخه پدر من مادر من تمام دوستام اینجان...من از این جا بودن راضیم...نمیتونمم دوستامو ول کنم

-بیژن میگم این بابای تو هم پول مفت داره نمیدونه باهاش چی کارکنه ها

-چه میدونم

-پاشو پاشو ساعت ۱۱الان که سروکله ی محمدی پیدا شه

-بابا آرمین من هنوز قهومو نترکیدم

-خب زود تر میترکیدی

****

niceroman.ir

سر کلاس مفت و مسخره ی محمدی نشسته بودیم اومد یه سری چرت و پرت گفت بعدم رفت...نه من بلکه همه داشتیم سر کلاسش چرت میزدیم اصلا هواسمون بش نبود بعد از تموم شدن کلاسا هم از آرمین خدافظی کردم

****

کپمو گذاشته بودم تو ماشین داشتم میرفتم خونه...معمولا زمانی که از دانشگاه میرم خونه آهنگ گوش میدم ظبتو روشن کردم:

ضربان قلب من تند میزنه

میخواد آروم بزنه

نه دیگه نمیتونه

-این دیگه چیه مال چهارصد سال پیش:

حالم عوض میشه

حرف تو که باشه

اسم تو بارونه

(درینگ...درینگ...

-ای بابا این پارازیت دیگه کیه؟؟؟؟

ظبتو خاموش کردم مامانم بود بی تفاوت گوشی رو قطع کردم اصلا برام اهمیتی نداشت...دیگه ظبتو روشن نکردم حال نداشتم تا خونه روندم ماشینو تو پارکینگ پارک کردم از ماشین پیاده شدم مش قربونو دیدم که داشت خاک گلا رو عوض میکرد باغبون خونمون بود رفتم جلو پیشش

-سلام مش قربون...خسته نباشید

-سلام آقا سلامت باشید

یعنی شیطونه میگفت خودمو نصف کنم

niceroman.ir

-مش قربون من چند بار به شما گفتم به من نگو آقا...بابا با من راحت باش منو مثل پسرت بدون به من بگو بیژن

-آخه

نزاشتم حرفشو کامل بزنه چون میدونستم چی میخواد بگه

-به بابام کاری نداشته باش من خودم دارم بهت میگم...فعلا

زیر لبی طوری که نشنوه گفتم:اون فقط دوست داره دستور بده وگرنه تو منو بی شعورم صدا کنی واسه اون فرقی نمیکنه

از پله ها رفتم بالا رفتم داخل خونه منیژه خانم تا منو دید اومد سمتم یکی از خدمتکارای خونه بود

-سلام آقا

یعنی خدا منو بزنه بکشه

-آقا کیفتونو بدین بزارم داخل اتاقتون

-منیژه خانم باز که شما به من گفتین آقا...من هزاربار به شما گفتم با من راحت باشین به من بگین بیژن

خنده ای کرد و گفت:

آخه پدر و مادرتون با من برخورد میکنن.

-شما حرف منو گوش بده کیفمم خودم میزارم فقط بی زحمت واسه من یه نسکافه آماده کن .

-چشم

رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم یکم سر مبل کنار تختم لم دادم...یکم ضعیف شده بودم ولی باید مصرفشو کمتر میکردم چون بهم شک کرده بودن فکرامو کنار زدم که صدای مامانمو شنیدم باز مثل همیشه داشت به خدمتکارا دستور میداد بعد صداشو شنیدم که به منیژه خانم گفت:

-منیژه این نسکافه واسه ی کیه؟

-واسه بیژن جان

niceroman.ir

-چی گفتی؟

اینو که مامانم گفت با دو رفتم پایین چون میدونستم الان یه بلایی سر اون بدبخت میاره وقتی که داشتم میرفتم پایین صدای یه سیلی شنیدم نه...کار از کار گذشته بود صداشو شنیدم که گفت:

اینو زدم که بفهمی پسر منو چطوری صدا بزنی.باید بهش بگی آقا...فهمیدی؟

صدای بغض آلود منیژه خانم شنیدم که گفت:

بله خانم

-حالاهم نسکافه رو ببر بالا

-خانم گفتن خودشون میان پایین.

-رو حرف من حرف میزنی؟ببرش بالا

سریع رفتم بالا که یه وقت منو نبینن ناراحت بودم خیلی هم ناراحت بودم مقصر من بودم...من که مامانمو میشناختم نباید به منیژه خانم میگفتم با من راحت حرف بزنه

(تق تق...

مطمئن بودم منیژه خانم

-بفرمایید تو

تا دیدمش اشکم دراومد صورتش از انگشتای مامانم قرمز بود

نسکافه رو بهم داد موقعی که خواست بره گفتم:

منیژه خانم متاسفم.

هیچی نگفت فقط رفت پایین.این رفتارای مامانم براش عادی بود نه تنها منیژه خانم بلکه همشون ولی چون محتاج پول بودن جیک نمیزدن.

اون نسکافه هم که برام زهرمار شد از گلوم پایین نرفت.

****

niceroman.ir

سرگرم گوشیم بودم که مامانم سرشو انداخت پایین اومد تو اتاق بدون در زدن خیال کرده اتاق من طویلست.

عصبانی گفتم:

بد نیست در بزنی

-سلامت کو پسره ی نفهم

اونقدر بی ارزش بود مامانم که اصلا وجودشو احساس نمیکردم اون وقت میومدم بهش سلام میکردم ولی با این وجود گفتم:

سلام

-میخوایم بریم خونه ی فرشته جون تولد پریاست

-مبارک باشه به من چه؟

-آماده شو باید بریم

یکم عصبانی گفتم:

من از ساعت ۸ صبح بیدار شدم رفتم دانشگاه تا ساعت٦بعد از ظهر حالا هم میخوام استراحت کنم خستم

-میدونی که اگه نیای چی میشه؟

-این الان تهدید بود یا سوال؟

-انقدر با من کل کل نکن...زود آماده شو

-لباس ندارم

-ازاسپانیا برات یه چند تا تک کت گرفتم با ستشون انقدر خوشگلن...فروشندش میگفت مدل لباسای لیونل مسی... خداتومن قیمتشون بود ولی من برات گرفتم بیا

-مدل لباس هر کی میخواد باشه من لباسی که خودم انتخاب نکرده باشم نمیپوشم .

(تق تق...

niceroman.ir

-بیا تو

سوسن خانم بود یکی از خدمتکارایی که بیشتر در اختیار مامانم بود

-خانم ...آرایشگر شما و آقا اومدن

هیچی نگفتم میترسیدم این بدبختم کتک بخوره

-بهشون بگو یکم منتظر بمونن تا بیژن لباسشو بپوشه

-چشم خانم

-پاشو پاشو زود باش...قبل ازاین که تو بیای ست لباستو گذاشتم تو اتاقت پروت برو بپوشش.

بی سابقه بود که مامانم انقدر برای تولد کسی به تیپ قیافه من گیر بده بیشتر به تیپ و قیافه خودش گیر میداد...همون طور که تو اتاق پرو لباسمو عوض میکردم بلند گفتم:

-حالا چه خبره مگه؟

-بیا بیرون بهت میگم

یه نگاه به لباسا انداختم لیونل مسی هم خیلی خوش لباس ها

یه تک کت شکلاتی با پیراهن کرمی شلوار قهوه ای شکلاتی که همرنگ کتم بود فقط از اون جنس نبود با یه پاپیون شکلاتی ...اومدم بیرون...مامان یه نگاه تحسین آمیزی بهم انداخت بعدم داد زد:

سوسن... آقای نصیری رو بگو بیاد بالا

آقای نصیری آرایشگر مخصوص من بود که هر ماه میومد یه کارای جزءای انجام میداد میرفت کلی هم تیغم میزد

-بیژن من میرم خودم آماده شم

-نگفتی جریان این کارا چیه؟

-تو چی کار به این کارا داری؟کاری که من میگم بکن

niceroman.ir

خواستم جوابشو بدم که آقای نصیری اومد بالا بعد از کلی سلام و احوال پرسی شروع کرد به کار کردن روی موهام

دوباره حالم خراب شده بود لرز گرفته بودم میترسیدم تو مهمونی گند بزنم همه همه چیو بفهمن برای همین اس دادم به سانازگفتم:

شب میام پیشت...

اونم اس داد:

باش منتظرم

کار آقای نصیری که تموم شد وسایلشو جمع کرد که بره یه نگاه تو آینه به خودم انداختم عجب تیکه ای شده بودم کشته مرده ندم یه وقت خخخخخخخخخ

راستش اصلا نفهمیدم خانم بیگدلی(آرایشگر مامان)کی اومد کی رفت؟!؟!؟!چون اصلا واسم فرقی نمیکرد

مامان اومد تو اتاقم باورم نمیشد این زنی که جلوی منه همون مامان ۵۵ساله ی بنده ست یه لباس دکلته نسبتا بلند قرمز... کفش پاشنه ۱۲سانتی قرمزجیر... یه آرایش غلیظ که راستش داشت حالم به هم میخورد... موهاشم یه مدل اجق وجق که برای ۲۰ ساله ها مناسب بود...این رفتاراشون حال منو به هم میزد هم مامان هم بابا جفتشون این طوری بودن میخواستن با این کاراشون بگن ما چه قدر پول داریم و همه چیمون گرونه مامان رو کرد به منو گفت:

بیژن مادربزرگ پدری پریا یه نسبت فامیلی تقریبا دور با فرح پهلوی داشته و از خانواده های سلطنتی بوده این به کنارخودت خوب میدونی وضع مالیشون توپ توپ این ریگ خرج میکنن برازنده ی ما هستن باید پریا رو تورش کنی

آهان.....حالا گرفتم چی شد پس بگو چرا انقدر رو من کلیک کرده بود...حالا این به کنار هیچ کی هم نه الی بلا این دختره ی جلف لوند...اووووق

-اگر که زودتر بهم میگفتین تکلیفتونو روشن میکردم...من هیچ علاقه ای به این دختر ندارم فعلا هم تصمیم به ازدواج ندارم.

-غلط کردی کی رو میخوای بگیری پس؟

niceroman.ir

-ننه ی مش قربون

-توچرا انقدر امشب با من کل میندازی یه کاری نکن

نزاشتم حرفشو کامل بزنه داد زدم گفتم:

یه کاری نکن چی ؟؟؟؟؟چی میخوای بکنی؟؟هیچ کاری نمیتونی بکنی...هیچ کاری از عهدت بر نمیاد تا مامان اومد حرف بزنه بابا اومد تو اتاق...ای خداااااا اینو دیگه کجای دلم بزارم

بابا-باز دارین با هم دعوا میکنین

-داشتم به این پسره ی ابله راجب پریا میگفتم

-خب

-میگه من نمیام علاقه ای به پریا ندارم

-بیژن هزار بار بهت گفتم علاقه و عشق و عاشقی این چیزا همش کشکه آدم قبل از این که با عشق ازدواج کنه باید با عقلش ازدواج کنه کی از این دختره بهتر

بابا میخواست ادامه بده که سوسن اومد گفت:

آقا مش قربون میگه ماشین آمادست

-باشه الان میایم...بیژن یالا

دیگه چاره ای نداشتم مجبور شدم باهاشون برم...میدونستم مامان و بابا ازم چی میخوان اونا میخواستن عشوه های دختره رو بخرم نازشم بکشم این کارو میکردم کافی بود تا پریا آویزونم بشه...اییییییی تصورشم چندش بود منو پریا...اووق

****

تو ماشین که بودیم مامان یه عالمه سفارشم کرد منم مثلا داشتم گوش میکردم...یه خرده استرسم داشتم فاصله افتاده بود بین مصرفم لرز داشتم ولی باید خودمو کنترل میکردم وقتی که رفتم پیش ساناز ازش میگیرم یکم آروم میشم

****

niceroman.ir

بالاخره رسیدیم به اون جایی که نباید میرسیدیم ماشین و پارک کردیم رفتیم داخل تالار...یعنی خدای من این خونواده هر کاری میکنن تا جلب توجه کنن و پولشونو به رخ بکشن یه تزئیناتی کرده بودن که آدم تو کفش میموند همه جا رو چراغونی کرده بودن تالار دراندشتی بود و مخصوص خرپولا زیاد میومدیم این تالار چون اکثر فک وفامیلامون وضعشون مثل خودمون... فرشته جونم از فامیلای دورمون محسوب میشد ولی رفت و آمد مامان باهاشون زیاد بود

تو فکر بودم که فرشته جون اومد طرفمون راستش از فرشته جونم خوشم نمیومد به اندازه ی دخترش ازش بدم نمیومدولی خیلی هم خوشم نمیومد اومد سمتمون و گفت:

به به به دلارام خانم سلام حال شما؟

-خوبم ممنون تو خوبی؟

-قربونت برم

یک آن که به خودم اومدم دیدم بابا نیست یه دید زدم اطرافمو دیدم بابا با پرویز مشغول حرف زدنه پرویز شوهر فرشته جون بود و از رفیق فابریکای بابا...دیدم اگه من کنار مامان وفرشته جون بایستم ضایست برای همین رفتم یه گوشه نشستم چند دقیقه بعد دیدم پریا داره میاد طرفم...یعنی دیدمش حالم به هم خورد انقدر که این دختر بی بند و بارهیچ حیا هم نداره فقط نیم متر پارچه رو دور خودش پیچیده بود بقیه هیکلشم ریخته بود بیرون لباشم یه ماتیک مالی کرده بود که داشت حالمو به هم میزد.

-سلام بیژن جون خوبی؟خیلی خوش اومدی عزیزم

تو دلم گفتم:من عزیز تو نیستم

-سلام پریاخانم خوبم ممنون شما خوب هستین؟تولدتون مبارک

-مرسی عزیزم چه خبرا؟

نشست جفتم و یه جوری هیکلشو بهم چسبونده بود که داشت گرمم میشد

-خبر که والا خبر خاصی نیست سلامتی

یه لحظه چِشَم به مامان افتاد که زل زده بود به من... که یعنی حواستو جمع کن چی کارمیکنی؟!

niceroman.ir

-بیژن بیا بریم برقصیم

من...اونم با تو...اووووق

-راستش پریا خانم من یکم خستم

دستمو کشید بلندم کرد

-نگران نباش یکم که برقصی انرژی میگیری

تا خواستم حرفی بزنم کشوندم وسط...اه دختره ی آدامس جلف

یه موزیک بندری گذاشتن:

لابه لای قصه ها

قصه ی منو تو

دو تا عاشق دو پرنده...دو رفیق و همنفس

واسه ی رسیدن تو بهم بگو یه راهی است

یه راهی واسه رسیدن به توعشقم

تو همونی ای...تو همونی ای

اول وآخر عشقم تو بودی

(خشایارآذر-جونم فدات)

آهنگ میخوند ما هی میرقصیدیم...البته لازم به ذکر فقط من میرقصیدم پریا از اول تا آخر هی لباس چسبون کوتاشو میکشید بالا که یه عرض اندامی کرده باشه فقطم عشوه میریخت اصلا بلد نبود برقصه...آهنگ که تموم شد به بهونه خسته شدن رفتم تمرگیدم سر جام اون آدامسم باهام اومد همین که نشستیم مامانو فرشته جون اومدن طرفمون دست میزدن

فرشته جون گفت:

عالی بود...عالی خسته نباشید

مامان رو کرد به پریا گفت:

niceroman.ir

پریا خیلی خوشگل میرقصی ...آفرین

-قربونت برم دلارام جون

اینو که گفت خیلی به حالت ناجوری دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

البته بیژنم خیلی قشنگ میرقصه

تو دلم گفتم برو گمشو بابا...ولی خیلی با اکراه گفتم:

نظر لطف شماست پریا خانم

****

ساعت ۱۱:۳۰ بود که از تالار زدیم بیرون اصلا خوب نبود هیچ خوش نگذشت البته به من...چون تو تمام مدت داشتم با خودم میگفتم...خدایا کی تموم میشه... حتی کیکم نخوردم چون حوصله نداشتم ذره ای از جام تکون بخورم

بالاخره رسیدیم خونه ...وقتی رسیدیم خونه ساعت۱۲بود باید زودم میرفتم چون ساناز منتظرم بود مامانو بابا رو پیاده کردم ولی همین که خواستم حرکت کنم بستنم به بمب سوال:

-نصف شبی کدوم گوری میری بیژن؟

-به خودم مربوطه.

-جواب سوال مامانتو بده!

-دارم میرم خونه ی دوستم...جناب بابا خان...بعد اصلا مگه برای شما هم فرقی میکنه

-خونه ی کدوم دوسته خنگ تو که شب و روز نمیشناسه

-نکنه خونه ی اون پسره ی ییلا قبا آرمین

عصبانی شدم به نقطه ی انفجار رسیدم و گفتم:

به شما ها چه ربطی داره؟خیال کردین نمیدونم میخواین بیام بالا که در مورداون دختره...پریا حرف بزنین...وگرنه مرده و زنده ی من براتون فرق نمیکنه فردا صبح میام تکلیف خودمو شما و اون دختره رو روشن میکنم الانم هر جهنم دره ای که میرم به خودم مربوطه تنها خودمو خودم

niceroman.ir

دیگه نزاشتم حرفی بزنن سریع گازشو گرفتم و رفتم عصبانی شده بودم با سرعت ۱۰۰خودمو رسوندم به هتلی که ساناز توش بود سریع سوارآسانسورشدم رفتم بالا...طبقه ی ۱٤بود اتاق۲٤۰ (تق تق...

در زدم سانازم درو برام باز کرد... انقدر خسته بودم که حتی سلام نکردم رفتم رو مبل سه نفره لم دادم اونم اومد رو به روی من نشست...

داستان آشنایی منو ساناز سردراز دارد...ساناز یه دختریه که داستان زندگیش یه جورایی شبیه منه اونم انقدر با پدر و مادرش مشکل داره که تنها ازشون زندگی میکنه نمیتونه اخلاق خونوادشو تحمل کنه برای همین برای تسکین تنهاییش دست به کارایی میزنه که نباید بزنه...حالا یه سال پیش موقعی که داشتم ازجشن تولد آرمین برمیگشتم ساعت حدودا ۲:۳۰شب چشم افتاد به یه دختری که لب جدول وانگاراستفراغ میکنه منم دلم براش سوخت زدم کنار و رفتم پیشش وگفتم:مشکلی پیش اومده خانم؟میتونم کمکتون کنم؟؟

اونم گفت که حالش بده ولی نمیخواد بیمارستان بره ازمن خواست ببرمش هتلی که توش زندگی میکنه وبا هرجمله یی که میگفت بوی مشروب و سیگاروقلیون از دهنش میومد بااین که حس کردم کار درستی نیست ولی خواستم بهش کمک کنم کمکش کردم سوار ماشین بشه بعد خودم نشستم بردمش هتلی که گفت وقتی رسیدیم ازم خواهش کرد که بیام بالا جون میگفت حالش خوب نیست اولش دودل بودم ولی بعدش قبول کردم بهم گفت باید منو شوهرش معرفی کنه که بزارن بیام بالا منم با وجود حس بدی که داشتم قبول کردم بالاخره رفتیم بالا تو خونش...هتل خوبی بود اتاقاشم بزرگ بودن...وقتی رفتیم داخل خونه بردمش سمت اتاقش روی تخت که دراز بکشه خیلی احساس بدی داشتم یکمم میترسیدم وقتی که خوابید خواستم برگردم که چشمم افتاد به یه پلاستیک خیلی کوچیک که افتاده روی زمین برش داشتم از جیب مانتوش افتاده بود بازش کردم یکم مزه کردم در جا تفش کردم باورم نمیشد این دخترسنی نداشت که بخواست مواد مصرف کنه بیدارش کردم وقتی فهمیدهمه چیو میدونم کلی گریه کرد که به پلیس لوش ندم منم قبول کردم ولی ازش توضیح خواستم که چرا این کارو میکنه اونم بهم دلیلشو گفت...شدیدا با خونوادش مشکل داشت...مهر و محبت ندیده بود درست مثل من حتی گفت که چند بارم میخواسته خودکشی کنه ولی دل و جراتشو نداشته وضع مالی پدرو مادرشم خوب بوده همین باعث شد که ازشون بخواد یه جایی واسش بگیرن که تنها زندگی کنه اوناهم که براشون فرقی نداشت قبول کردن و این اتاق تو این هتل براش گرفتن و خرابکاریاشم از زمانی شروع شد که

niceroman.ir

ازشون جداشده برای تسکین ناراحتیاش پارتیای ناجور شرکت میکنه قلیون و سیگار ومشروب هرچی که بگی میخوره...از وقتی منم داستان زندگیشو شنیدم رفت و آمدام باهاش ادامه داشته تا این که یه شب که با مامانم بحثم شده بودبه قهر از خونه اومدم بیرون و رفتم پیش ساناز خیلی ناراحت بودم همین باعث شد که سانازبرای آروم شدنم بهم تعارف کنه منم که انقدر ناراحت بودم به هیچی فکر نکردم ازش گرفتم همین باعث شدکه دیگه معتاد بشم و هر وقت حالم خرابه بیام پیش سانازو ازش بگیرم...امشبم از اون شبا بود)

-چی شده بیژن؟

-هیچ باهاشون دعوام شد.

-جالبه ها بیژن قبل از این که تو بیای بابام زنگ زد و گیر داد...دعوامون شد...حالا تو چرا با مامان و بابات دعوات شد؟

-هیچی بابا داستانش مفصله...یه نخ سیگار بده؟

-بیا

سیگارو روشن کردم چند تا پک سنگین کشیدم

-مثل این که حالت خیلی بده بیژن؟!؟!؟!

-آره یکم بده باید بکشم

-باشه...وایسا برم بیارم

یه نگاه به میز انداختم شیشه های مشروب روش بود طوری که صدام برسه گفتم:

-مهمون داشتی ساناز

-آره

-بازم دوست پسرای گرامی

-نه

-پس کی؟؟؟

niceroman.ir

-دوست پسرای خودم نه دوست پسرای دوستم

-چطور؟مگه دوستت خونه نداره که بساتشو جمع میکنه میاد اینجا

-اون موقعی که باهاشون قرار میزاره مامان و باباش میخواستن برن لس آنجلس ولی برنامشون بهم خورد نرفتن اینم واسه ی این که جلوشون ضایع نشه بهشون میگه بیان اینجا

-آهان

-ولی مثل این که تو مهمونی بودی؟

یه نگاه به خودم انداختم هنوز پاپیون کت و لباسام تنم بود

-آره...جشن تولد بودم

جنس آورد گذاشت رو میز سیگاروگذاشتم کنار شروع کردم

-جشن تولد کی بودی؟

-پریا

-کی هست؟

دختر دوست مامانم...حالا ولش کن ساعت چنده؟

-ساعت ۱۲:۳۰

-تو نمیخوای بخوابی ساناز؟!؟!

-خب منتظر تو بودم

-حالا که اومدم یه بالش بده بگیرم بکپم.

-نمیای رو تخت بخوابی؟رو مبل میخوابی؟

چنان چشم غره ای بهش رفتم و چپ چپ نگاش کردم که فک کنم بیچاره خرابکاری کرد...هه هه هه

-شبت بخیر بیژن

niceroman.ir

-شب تو هم بخیر

گرفتم کپیدم رومبل اونم رفت رو تختش خوابید صبحم قبل از این که بیدار بشه رفتم

****

-به به آقای مانکن

-چطوری آرمین خوبی؟

-من که خوبم به نظر میاد شما بهتری!!

-تورو جون جد آبادت بیخیال

قبل از این که بیام دانشگاه کت و پاپیون دیشبمو انداخت تو آشغالاولی همین پیراهن و شلوارمم خیلی تو چشم میومد

-چه قدر تا کلاس فرخ زاده مونده آرمین؟

-یه ربع دیگه

-بیا بریم کافی شاپ گشنمه آرمین

-باشه

یعنی از تولد هیچی نخوردم تا الان صبحانه ام نخوردم این گوساله گشنم بود.

****

رفتیم کافی شاپ و نشستیم سر جای همیشگیمون

گارسون-چی میل دارین؟

-دو تاآیس پک شکلاتی

-میارم خدمتتون...

-راستی بیژن تحقیقای فرخ زاده رو نوشتی ؟

niceroman.ir

ای وای دیشب میخواستم بنویسم که این جریانا پیش اومد این فرخ زاده هم که حالا با من لجه دو سه بار سر کلاسش دیر رفتم بدجور بهش برخورده

-نه ننوشتم

-آخه چرا خره؟نمیدونی این با تو لجه؟!؟!؟!

-چرا بابا ولی یه جریانایی پیش اومد دیشب که اصلا همه چی از یادم رفت...حالا چی کار کنم؟آرمین

-یه خاکی بریز توسرت دیگه...میخوای نیا کلاس

-نمیشه بابا یادت نیست چندبار سرکلاسش دیر اومدم بهم تذکرداد

-راست میگی

گارسون-بفرمایین

-ممنون

-آیس پکتو بخور...حالا چه جریانایی برات پیش اومد؟؟؟؟

-وللش بابا

آیس پکو خوردیم رفتیم دانشگاه

****

همین طور که داشتم میرفتم دیدم چند تا بچه کوچیک دور ماشینمن...رفتم جلو...ای دل غافل...بیشعورا ماشین دارن خط میندازن...سریع رفتم سمتشونو یه داد و هواری راه انداختم که بیا و ببین بدبختا مثل پیشی که آدم کیشش کنه در رفتن...رفتم سمت ماشین بیشعورا چه خطی انداخته بودن ضایع بود رو ماشین...همین طور داشتم ماشینو وارسی میکردم که متوجه شدم آرمین نیست ای نامرد کجا رفت؟؟؟

واااا!!!!چرا حیاط دانشگاه کسی نیست؟؟؟؟خاک تو سر مشنگ ابله خنگم ...فرخ زاده...اینو گفتمو با دو رفتم سمت کلاسا یه نگاهم به ساعت انداختم ۸:۳۰بود کلاس ما با فرخ زاده ۸:۱۵شروع میشد

niceroman.ir

واااییی ربع ساعت تاخیر چی بگم بهش تندتند پله های دانشگاهو رفتم بالا...رسیدم پشت در یه نفس عمیق کشیدم و در زدم:

فرخ زاده-بفرمایید

-ببخشید استاد اجازه هست

سر خودکارشو بست بعدم به یه حالت پرت انداختش رو میز

-آقای بیژن سعادتی ساعت چنده؟

نمیخواستم جلوش کم بیارم برای همین یه نگاه به ساعتم کردمو گفتم:

۸:۳۰صبح به وقت تهران

یه دفعه کلاس منفجر شد از خنده

-خدا روشکر... دیر اومدی سر کلاس زبونتم که درازه...ببینم آخر ترمم همین طور بلبل زبونی میکنی یا نه؟؟؟

کثافت عوضی این از اون استادای عقده ای بود میگفت نمره بهت نمیدم دیگه واقعا نمیداد ...ترم قبلیم با یکی از بچه ها همین کارو کرد...ترجیه دادم زبون به دندون بگیرم اما وقتی که گفت همین شما دانشجوها هستین که آبرو حیثیت واسه دانشگاه نمیزارین از کوره در رفتم و با یه صدای نسبتا بلند گفتم:

اگر که تو استاد بودی وشعور داشتی احتیاجی نبود منو واسه ربع ساعت تاخیر که دلیلشم موجه این طوری بی ارزش کنی

یعنی چشم همه ی بچه ها از کاسه دراومد...خود فرخ زاده که با دهن نیمه باز داشت منو نگاه میکرد ولی خیلی زود به خودش اومد و گفت:

حرف دهنتو بفهم آقای سعادتی

دیگه اختیار دهنم دست خودم نبود دوباره داد زدمو گفتم :

چطور تو هر شر و وری که دوست داری در مورد من میگی ولی من باید خفه خون بگیرم در صورتی که تو غرور منو خورد میکنی...

niceroman.ir

اینو گفتم در کلاسو کوبیدم بستم...این جمله آخری که گفتم تقریبا همه ی بچه ها موش شدن بدبختا داشتن سکته میکردن همین آرمین داشت خودشو خیس میکرد لابد فکر کردن الان برخورد فیزیکی میکنیم...خوب حالشو گرفتم یکی باید تو روی این فرخ زاده می ایستاد زیادی داشت پرو میشد ولی از این که باهاش این طوری حرف زدم راستش ناراحت شدم خیلی از من بزرگتر بود...همین جور داشتم راه میرفتم و فکر میکردم تا رسیدم به حیاط یه جای خلوت نشستم تا کلاس

بعدی شروع بشه ولی یکم که نشستم دیدم حالم خرابتر از اینه که یه کلاس دیگه بمونم برای همین سوار ماشین شدم و رفتم خونه...

****

وقتی که رسیدم بابا رفته بود شرکت مامانم داشت صبحانه میخورد با دیدن من اخمی کرد و گفت:

کجا بودی دیشب؟

-سر قبر مرده هام

-رفته بودی پیش اون پسره ی گدا گشنه آرمین

-درمورد دوستم درست حرف بزن

یه نفس عمیق کشید و گفت :

باشه پسرم برو استراحت کن

جووووونننننننن چی چی شد پسرم؟؟؟ به من گفت پسرم از زمانی که یادم میاد هیچ وقت با من مهربون حرف نزده داستان چیه؟!حتما باید موضوع مهمی باشه که تو حرف زدن با من خوب بوده و کوتاه اومده برای همین پرسیدم؟

چیزی شده؟

-نه چطور؟

-هیچی همین طوری

-حوصله داری راجب پریا صحبت کنیم؟

niceroman.ir

پس بگو چشه هه؟ما چه دلمونو خوش کردیم...پس این میخواد راجب این دختره حرف بزنه.

-نه

-خب پس یه وقت دیگه حرف میزنیم

-بابا من نخوام اسم این دختره رو بشنوم کی رو باید ببینم

-دلتم بخواد

-دختر به این خوبی چی کم داره ؟

-همه چی...شعور فرهنگ ادب تربیت نزاکت اصالت...هیچی نداره هیچی فقط و فقط قرو فر داره

-بیژن باید با این دختر ازدواج کنی میفهمی چی میگم یا نه؟

جاااااااااننننننن؟ باید ازدواج کنم چرا؟

-چرا من باید باهاش ازدواج کنم؟

-پسره ی ابله تو میدونی اگر که تو بشی دامادشون چه ارث کلونی به پریا میرسه و اگر تو بتونی خودتو تو دلشون جا کنی و بشی عشق پریا میتونی ارثو مال خودت کنی؟

چشمام پر از اشک شد بغض کردم من...بیژن سعادتی...کسی که همیشه توی پول غلط زده هیچ وقت چشماش اشکی نشده حالا داره احساس میکنه چه قدر بدبخته که خونوادش به خاطر پول بیشتر دارن میفروشنش...دیگه اون جا جای من نبود نفس عمیقی کشیدم از خونه اومدم بیرون صدای مامان میشنیدم که داره صدام میکنه ولی برنگشتم دوباره سوار ماشین شدم راه افتادم تو کل مسیر بغض گلومو اذیت میکرد...

****

به ساعت نگاه کردم ۱۲بود احتمالا آرمین از کلاس برگشته بود توی ماشین نشسته بودم برنگشته بودم خونه از ساعت ۹:۳۰که از خونه زدم بیرون هم مامان هم بابا به گوشیم زنگ زده بودن ولی جواب نداده بودم میخواستم برم خونه ی آرمین از دستش ناراحت بودم ولی چاره یی نبود خونه ی سانازم نمیخواستم برم حوصلشو نداشتم...گازشو گرفتم رفتم سمت خونشون...

****

niceroman.ir

-به به آقای گند دماغیان

-سلام

-علیک...کجا گذاشتی رفتی تو آخه؟!!!!!اه راستی دمت جیز حال این فرخ زاده رو گرفتی دلم خنک شد.باید قیافشو میدیدی وقتی که دروبه هم کوبیدی.بدبخت کپ کرده بود...

نزاشتم بقیه حرفشوبزنه سریع گفتم:

دو دیقه فکتو میبندی؟من حرف بزنم

-خب بابا چی شده؟

-با مامانم دعوام شد قهر کردم اومدم بیرون میزاری پیشت بمونم.

-ای بابا

-اگر فکر میکنی مزاحم میشم رودربایسی نکن بهم بگو

-نه بابا از این لحاظ گفتم ای بابا که دوباره دعواتون شد وگرنه اشکالی نداره بیا تا آخر عمرت همین جا بمون رفیق

-ممنونم

آرمین واقعا دوست خوبی بود خیلی جاها به دادم میرسید من و آرمین ۵سال با هم دوست بودیم

وارد حیاط شدیم حیاطشون خیلی قشنگ بود باغچه ها وگل های زیبایی داشت و مهم تر از همه ی اینا خونشون بوی زندگی میداد درست برعکس خونه ی ما که بوی همه چی میداد الا زندگی...از فکرم خندم گرفت آرمین سریع متوجه شد و گفت :

چی شد بیژن؟

-بریم بالا بهت میگم

وارد خونه شدیم مامانش از آشپزخونه اومد به استقبالم:

سلام بیژن جان خوبی پسرم؟

مادر و پدر آرمینو خیلی دوست داشتم خیلی مهربون بودن

niceroman.ir

-سلام خاله مریم شما خوب هستین؟

-الحمدوالله مامان و بابات خوبن؟

از فکرشون دوباره بغضم گرفت ولی سریع جلوی خودمو گرفتم گفتم:

خوبن سلام میرسونن

-مامان من و بیژن میریم بالا

-کجا پسرم وایسا از بیژن جان پذیرایی کنم؟!

-ممنون خاله مریم میایم پایین

-باشه تا شما بالایین من غذا رو آماده میکنم

-باشه مامان

رفتیم داخل اتاق آرمین...من رو تخت دراز کشیدم آرمینم رو میز کامپیوترش نشست

-چی شده بیژن؟چرا دعواتون شد

گفتم همه چی گفتم از تولد پریا تا علت دعوام با فرخ زاده که به خاطر حرفش عصبانی شدم فقط راجب ساناز هیچی نگفتم چون اون نمیدونست این جریانا رو وگرنه باهام قطع رابطه میکرد وقت حرفام تموم شد گفت:

حالا میخوای چی کار کنی با این دختره؟

-نمیدونم میگی چی کنم؟

-باید دنبال یه راهی بگردی تا از چشم مامانت بیفته

-از هیچ طریقی این اتفاق نمیفته

-خب تو یه راهی بگو؟

-نمیدونم مخم به هیچ جا نمیرسه یه آکبند تمام عیار

یکم مکث کرد و گفت:

niceroman.ir

راستی یادت هست من با یه دختری دوست شده بودم به اسم ستاره؟

-آره یادمه چطور مگه؟

یه نگاه شیطون بهم کرد و گفت:

چند وقت پیش فهمیدم دارم پدر میشم؟!؟!؟!

با بهت نگاش کردم نفهمیدم چی گفت؟باورم نمیشد همین طور داشتم این وزغ نگاش میکردم با دهن باز چشای ورغلمبیده...که یه دفعه پقی زد زیر خنده انقدر خندید که اشک از چشاش دراومد منم همین طور داشتم نگاش میکردم که یه دفعه گفت:

بابا شوخی کردم حال و هوات عوض شه چه جدی گرفت آقا؟!؟!

اینو که گفت دوتایی با هم زدیم زیر خنده انقدر خندیدیم که نفسمون بالا نمیومد...اینم خل بود ها من گفتم شاید واقعا...

استغفر... خخخخخخخ

یکم چرت پرت گفتیم خندیدیم بعد ساعت ۱بود که رفتیم پایین برای ناهار...خاله مریم دستپخت خیلی خوبی داشت قرمه سبزی خیلی خوشمزه ای درست کرده بود...بابای آرمین عمومنوچهر از سرکار اومده بود...مرد اهل دلی بود باهاش خیلی به آدم خوش میگذشت ناهار توی یه فضای صمیمی و دوستانه خوردیم و بعد از این که از خاله مریم تشکر کردیم با آرمین رفتیم بالا...فکرم خیلی درگیر بود همش به این فکر میکردم چطور شر این دخترو از سرم وا کنم با آرمین یکم حرف زدیم که آرمین یه دفعه گفت:

راستی تولدت کی بود؟

پههههههههههه رفیق فابریک ما رو باش

-خاک تو سرت تو نمیدونی تولد من کیه؟

-۱۲دی

-آره حالا اینو واسه چی گفتی؟

-داشتم به تولد پاراسالت فکر میکردم خیلی خوش گذشت امسالم تولد میگیری؟

niceroman.ir

-نه بابا تا زمانی که این موضوع هست به هیچی نمیتونم فکر کنم.

انگار اصلا حرفای منو نشنید چون تو عالم خودش گفت:

خودابیش تولدت محشر بود...

سریع گفتم:

واسه تو که اونجا یه عالمه دختر مختر ریخته بود آره خیلی خوش گذشت چون از اول تا آخر فقط با دخترا وسط داشتی میرقصیدی اصلا فکر کنم چیزی از تولد من نفهمیدی

-آخه داداش گلم تو که عرضه نداری که از اون دخترای خوشگل موشگل تور کنی پس میدون واسه بقیه خالی کن

-ندید بدید بدبخت من احتیاجی به این کارا ندارم همین طوری پا توی یه مجلس میزارم دخترا پیش پام غش میکنن

-خب پس بجن

یه دفعه مثه این برق گرفته ها ساکت شد نگاش که کردم قیافش این آدمایی شده بود که انگار یه راهکاربزرگی یافتن

صداش کردم:

آرمین...آرمین

-به خدا قسم تنها راهش همینه

-چه راهی ؟برای چی؟

اصلا حرف منو نشنید چون برگشت سمت منو گفت:

تازه اگر همه چیز خوب پیش بره میتونی بایه تیر دوتا نشون بزنی.

-اون زبونو تو دهنت بچرخون حرف بزن چه راهی؟

-حالا که نمیخوای با پریا ازدواج بکنی تنها یه راه داری

چشمامو دوختم به دهنش تا ببینم چی میخواد بگه

niceroman.ir

-باید یه ازدواج صوری بکنی

چشام گرد شد با تعجب گفتم:

هاااااااااااننننننننن نننن؟

-ببین تو یادت میاد همیشه به من میگی با پدر مادرت بحثت میشه سر این که اونا بهت میگن تو باید بری خارج برای تحصیل...تو باید هر چه زودتر یه دخترو پیدا کنی باهاش ازدواج کنی که مجبور نباشی با پریا ازدواج کنی...بعدشم برای خارج رفتنت باید بگی زن گرفتم هر چه قدرم شما اصرار کنی من نمیرم...این طوری هم اونا دیگه پریا رو فراموش میکنن هم تو دیگه مجبور نیستی غراشونو تحمل کنی برای خارج رفتن ...بعدشم یه مدت که گذشت میگی باهم تفاهم ندارین از هم جدا میشین این طوری نه سیخ میسوزه نه کباب

به جرات میتونم قسم بخورم یک آن برق سه فاز گرفتتم خشک شدم از تعجب...آخه این چطوری یه همچین راهی به ذهنش رسید برای کم کردن شر این دختره از سرم عالی بود ولی برای خارج فایده یی نداشت چون اصلا همچین بحثی وجود نداشت همین طورم که قبلا گفته بودم مامان بابای من از آرمین خوششون نمیومد برای همین با من بحث میکردن باهاش نگردم اون موقع هایی هم که من پکر میشدم آرمین ازم میپرسید چمه؟من الکی میگفتم با مامان و بابام بحثم میشه برای خارج رفتن واسه ی این که اون ناراحت نشه...ولی حالا اینا اصلا مهم نیست مهم اینه که برای رهایی از این موقعیت تنها راه همین بود ولی اخه یه همچین دختری از کجا بیاریم همین سوالو از ارمین پرسیدم:

آرمین راه خیلی خوبیه ولی آخه همچین دختری از کجا بیاریم؟!؟!؟!؟!؟!

-تو پول داشته باش آنجلینا جولی رو هم میاریم

-تو میشناسی؟

-نه تو چطور؟

فکرم رفت پیش ساناز شاید اون بدرد میخورد...ولی نه نمیخوام اسم یه همچین دختری توی شناسنامم بمونه...ولی اخه من که دیگه کسیو نمیشناسم که این کارو قبول کنه...نه نمیشه به هیچ وجه حاضر نیستم با ساناز ازدواج کنم حالا حتی اگر صوری باشه

-نه منم کسیو نمیشناسم

niceroman.ir

-حالا نگران نباش بیژن یکیو پیدا میکنیم

دیگه چیزی نگفتم یکم راجب فرخ زاده و درسی که امروز داد گفت بعدشم ساعت ۳ظهر بود که یکم خوابیدیم...

****

-به به آقایون خواب آلو

-واا مامان ساعت ۳ بود به خدا که خوابیدیم

-الان ساعت ٦عصر ۳ساعت کمه مگه؟!

-چشم مادر من انقدر گیر نده دردت به جونم

هه خندم گرفت آرمین سر چه موضوعی به مامانش میگفت گیر نده من سر چه موضوع هایی؟!

-بیاین عصرونه یه چیزی بخورین بچه ها

-چشم

-راستی آرمین من دارم میرم پیش خالت شب بر میگردم از بیژن جانم خوب پذیرایی کن

-باش

اینو که گفت آروم در گوشم گفت:

اینم از مکان

خندم گرفت کلا بچه ی شیطونو باحالی بود فک میکنم به باباش رفته بود...چون به عمو منوچهر میخورد جوونیاش خیلی شرو شیطون بوده...عصرونه یه چیز ساده خوردیمو بعد نشستیم پای تلویزیون کشتی کج نگاه کردیم نزدیکای ۸:۳۰بود که آرمین گفت:

آماده شو بریم رستوران شام بخوریم

-پس منتظر بابا و مامانت نمیشی

-نه مامانم وقتی بخواد بره پیش خواهرش نزدیکای ۱۱شب برمیگرده بابامم حالا حالاها نمیاد با رفیقاش رفته بیرون

niceroman.ir

خندم گرفت کلا خونواده ی لارجی بودن...لباسای راحتی که آرمین داده بود درآوردم لباسای بیرونی خودمو پوشیدم...

نزدیکای ۹بود که از خونه زدیم بیرون با ماشین من رفتیم...

آرمین میگفت نزدیکای خونشون یه رستوران هست به اسم رستوران صدف غذاهاشم خوبن...دیگه هیچی رفتیم اونجا نسبتا میشه گفت شلوغ بود...سر یه میز نشستیم یکم که گذشت یه دختراومد سفارشمونو گرفت...خداوکیلی دختره به جنیفر لوپز گفته بود زکی...یه هیکل آرتیستی باربی...

پوست گندمی روشن...چشمای آبی شهلایی...بینی کوچیک وعملی...

موهاشم که فر بود عروسکی ریخته بود دورش...خیلی دختر زیبایی بود لباشم که قلوه یی بود آدم دلش میخواست بخورتشون لا اله...منم چه هیز بودما هه هه هه ولی اصلا به دختره نمیخورد گارسون باشه با اون همه پرستیژ...وقتی که اومد سمتمون اول فکر کردم میخواد سر میزمون بشینه ولی بعدش که اومد گفت چی میل دارین؟درکمال ناباوری من یه پیتزاپپرونی آرمینم یه چیز برگر سفارش داد وقتی که دختره رفت روبه آرمین گفتم:

دیدی چه جیگری بود؟

-واقعا...حیف یه همچین دختر خوشگلی نیست که پیشخدمته؟!

-اره والله

بعد حدودا یه ربع ساعت سفارشا رو آوردن همون دختره آوردشون بعد ازرفتنش منو آرمین به طرز واقعا فجیعی حمله کردیم به غذا در عرض ۱۰دیقه غذامونو خوردیم...بلند که شدیم رفتیم تا حساب کنیم که من دستشوییم گرفتو گلاب به روتون رفتم غذاهای هزم شدمو بریزم آرمینم دیگه حساب میکرد دیگه...

****

از دستشویی که اومدم بیرن رفتم تا دستاموبشورم که صدای یه نفرو شنیدم داشت با تلفن حرف میزد:

-گفتم که باشه...من پولتونو جور میکنم

niceroman.ir

چون داشت با گوشی حرف میزد من نمیشنیدم مخاطبش چی میگه...

-به پدرم چیزی نگو حالش خوب نیست مریضه میفهمی چی میگم؟!

وایسا وایسا این صدا چه قدر برای من آشناست

-خیلی عوضی هستی من بمیرمم زن تو نمیشم...پولتو از زیر سنگم که شده جور میکنم و بهت میدم...فقط وقت میخوام همین

دیگه صدایی نشنیدم حتما گوشیو قطع کرده بود...داشتم دستامو میشستم که اون دختر گارسون خوشگله از یه جایی اومد بیرون...اه اه اه پس صدای این بود من میگم چه قدر آشنا بود...مشکل مالی داشت...پدرش مریض بود آخیییی ایشاالله مشکلش حل بشه دستامو شستمو اومدم بیرون آرمین تو ماشین نشسته بود رفتم سوار شدم رو صندلی شاگرد نشستم آرمین ماشینو روشن کرد راه افتاد یکم که گذشت ناخوداگاه فکرم پیش دختره رفت رو کردم به آرمینو گفتم:

آرمین اون دختره بود گارسون بود خیلیم خوشگل بود!

-خب ؟

-هیچی...فقط خواستم بگم مردم چقدر مشکل دارن؟وقتی داشتم دستامو میشستم صداشو شنیدم داشت با تلفن حرف میزد داشت میگفت:پولتو از زیر سنگم که باشه جور میکنم بهت میدم دختره بدهی مالی داشت وسط حرفاشم گفت به پدرم چیزی نگو اون مریضه باباشم مریض بود حتما به خاطر باباش توی اون رستوران کار میکنه تا پول بدهیشونو بده...دلم براش سوخت...آرمین چند لحظه خیره نگام کرد بعد یه دفعه داد زد:

-بیژژژژژژژژژژژنننننننننن

ماشینو سریع وسط خیابون زد کنار...نمیدونم چرا یه دفعه داد زد

-چته ؟چه مرگته ؟چرا داد میزنی؟

-خره دیوونه این خودشه

با تعجب بهش نگاه کردم

-کی خودشه؟

niceroman.ir

-این دختره راست کارته

-دهن وا کن مثه آدم بگو واسه چه کاری؟

-واسه ی ازدواج صوری

یکم نگاش کردم بعد یه دفعه زدم زیر خنده ببین چه دیوونه یی بود این ولی اون همین طور جدی داشت نگام میکرد

-چرا میخندی؟

با این حرفش خندمو جمع کردم یکم نگاش کردم بعد متعجب گفتم:

تو داری با من شوخی میکنی یا جدی حرف میزنی؟

یه نگاه عاقل اندر صفیهانه بهم انداخت که یعنی بیشعور دارم باهات جدی جدی حرف میزنم

-بابا آرمین بیخیال...این دخترو ما اصلا میشناسیم؟

-خب آشنا میشین

همین طور نگاش کردم خودش ادامه داد:

ببین بیژن برای این کار ما به یه غریبه احتیاج داریم این دختره هم که غریبست بعدشم مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟تو با این دختر ادای عاشق معشوقا رو در میارین آبا که از آسیا افتاد وقتی همه چی حل شد هر چی دختره بدهکاره بهش میدی؟این طوری هم ثواب کردی هم مشکل خودت حل میشه

-گفتنش واسه تو آسونه اما من چی؟من باید این کارو انجام بدم پس وجدانم چی میشه وقتی به این فکر میکنم که قراره یه دروغ به این گندگی به همه بگم قلبم درد میگیره

-پس دل خودت چی میشه؟میخوای با پریا با کسی که دوسش نداری ازدواج کنی؟

همین طور نگاش کردم راست میگفت پس خودم چی؟

-بیژن فکر کن اگر موافقی فردا صبح بیایم با این دختره حرف بزنیم

با یکم مکث گفتم:

niceroman.ir

فکر میکنی قبول کنه؟

-چرا نکنه مگه قراره چی بشه فقط یکم بازیگریه

-خیلی خب بریم خونه که فکرم حسابی درگیره

ماشینو دوباره روشن کرد و رفت خونه

****

-شبت بخیر آرمین

-شب تو هم بخیر

آرمین خوابید ولی من خوابم نمیبرد فکرم مشغول بود یعنی واقعا کار درستی بود؟من که دیگه چاره یی نداشتم؟!باید با دختری که حتی اسمشم نمیدونم از سر ناچاری فردا برم حرف بزنم بیا با من ازدواج کن!!مسخره ست!...ذهنم شدید مشغول بود آخر سر با یه سری افکار درهم پرهم گرفتم خوابیدم...

****

-صبح بخیر بیژن

-صبح بخیر عمو منوچهر

-خوب خوابیدی؟

-بله قربون شما

-خوروپفای پسر من که اذیتت نکرد

خندیدم

-نه عمو جون خیالت راحت

-خودش هنوز خوابه؟

-نه بیدارم

آرمین با صورت نشسته از پله ها اومد پایین

niceroman.ir

-دست شما درد نکنه منوچهر خان من کی خروپف کردم که این بار دومم باشه؟!؟!؟

-آره جون عمت حالا بهتر شدی قبلا یه خوروپفایی میکردی سقف خونه از جا کنده میشد

هر سه باهم زدیم زیر خنده تازه متوجه شدم خاله مریم نیستش

-خاله مریم کجاست عمو منوچهر؟

-موند پیش خواهرش

بعد روبه آرمین گفت:

خالت یکم کسالت داره بعدا برو پیشش یه سر بزن مامانتم موند پیشش حالش بهتر شه

-بلا دور باشه

-ایشالله

-پسرم بیژنو ببر صبحونه یه چیزی بخورین دست و صورتتم بشور

-ای به چشم

آرمین رفت صورتشو بشوره منم رفتم تو آشپزخونه منتظر آرمین تا بساط صبحونه رو آماده کنه

****

لقمه رو گذاشتم تو دهنم چاییم سر کشیدم لقمه ی آخرم بود امروز کلاس نداشتیم برا همین تو خونه بودیم خواستم صبحانه رو جمع کنم که آرمین گفت:

بیخیال اونا بیا اینجا کارت دارم

رفتم نشستم رو مبل روبه روش

با کنترل تلویزیونو خاموش کردو روبه من گفت:

فکراتو کردی؟

-آره

-خب؟!؟!؟!؟!

niceroman.ir

-من با دختره صوری ازدواج میکنم

-خب پس لباس بپوش بریم

-کجا؟

-با دختره حرف بزنیم دیگه

-لعنتی ترس داره

-از چی میترسی؟

-نمیدونم اگه دادوهوار راه انداخت چه خاکی توسرمون بریزیم؟

-از خداشم باشه میخوایم مشکلشو حل کنیم در قبالشم فقط ازش میخوایم نهایتا یه مدت بازی کنه

-باشه

-لباس بپوش بریم

-میگم شب بریم بهتر نیست الان ۱۰:۳۰صبح

-راست میگیا شب بریم بهتره اصلا شاید الان بسته باشه...پس ببین من الان میرم به خالم سر بزنم...تو هم خودتو با یه چیزی مشغول کن

-باشه

****

داشتم اس ام اس های مامانو میخوندم:

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟گوشیو بردار باهات کار دارم

-تو باید برای تامین آیندت با این دختره ازدواج کنی میدونی اگه زرنگ باشیو ارثو مال خودت کنی تا نتیجه هاتم تو رفاه زندگی میکنن

-بهت میگم گوشیتو جواب بده بیژن

اووووففففف خدایا این قضایا کی تموم میشه...

niceroman.ir

****

نزدیکای ۱۲:۳۰ بود که عمو منوچهرو خاله مریمو آرمین باهم اومدن...بعد از سلام یه احوال پرسی سرسریع از خاله مریم حال خواهرشو پرسیدم اونم گفت که حالش خوبه فقط میگرنش اوت کرده بود الانم بهتره...بعد از خوردن ناهار که زرشک پلو باشه با آرمین رفتیم بالا گرفتیم کپیدیم...

****

-بیژن بابام رفت مامانمم یه جور دست به سر کردم گفتم میخوایم بریم عیادت دوستمون

-باشه الان لباس میپوشم

بعد ۵دیقه از پله ها اومدیم پایین از خاله خدافظی کردیمو ساعت ۸:۳۰شب بود که رفتیم رستوران...

****

-بیژن...بیژن داره میاد...

-خیلی خب باشه...تو حرف بزن

-باش

دختره اومد سمتمون که سفارش غذا رو بگیره...

-چی میل دارین؟

آرمین-دوتا پیتزا مخلوط

-بله الان میارم خدمتتون...امر دیگه یی ندارین؟

منو آرمین یه نگاه به هم کردیم...آرمین یه نفس عمیق کشیدو گفت:

-چرا امر دیگه یی هم داریم؟!

-بفرمایین هر چی میخواید سفارش بدین...

-نه سفارش دیگه یی نداریم

niceroman.ir

با یکم مکث گفت:

با خودتون کار داریم!!!

دختره بدبخت به معنای واقعی کپ کرده بود ولی سریع به خودش اومدو با اخم گفت:

شما با من چه کاری میتونی داشته باشی؟

این بار من حرف زدم:

خانم ما مزاحم نیستیم اگر شما یه دیقه بشینین براتون توضیح میدیم باور کنین به ضررتون نیست

-ببخشید من باید برم

خواست برگرده که من بلند شدم گفتم:

در مورد پدرتونه

یا باب الحوائج این طور که من گفتم دختره خشکید...آروم برگشت سمتمونو گفت:

شما پدرمو از کجا میشناسین؟

-میشه چند لحظه بشینین

با مکث و تردید اومد صندلیو عقب کشیدو نشست...بعد یه چند دیقه که واقعا جو مزخرفی به وجود آورده بود خودش شروع کرد به حرف زدن:

اگه از طلبکارای بابام هستین بهتون بگم من به وقت احتیاج دارم خیلی زود طلبتونو بهتون میدم...

آرمین نزاشت حرفشو ادامه بده وسط حرفش پرید گفت:

ما از طرف هیچ کس نیومدیم خانم...حوصله ی مقدمه چینی ندارم یه دفعه میرم سر اصل مطلب.

یا پیغمبر تا حالا ندیده بودم آرمین انقدر راحت حرف بزنه بیچاره دختره رفت تو شوک

-خب لطفا کارتونو زودتر بگین...چون من اجازه ندارم سر میز بشینم

-باشه... بیژن خودت بگو

niceroman.ir

یا ابوالفضل آرمین بیشعور مگه نگفتم خودت حرف بزن...به خودم تشر زدم...هووویییییی تو چته؟دوکلام میخوای بگی بیا با من صوری ازدواج کن من بدهیتو میدم دیگه...یالا بنال...آب دهنمو قورت دادمو شروع کردم

-ببین خانم اگر خاطرت باشه ما دیروزم اومده بودیم اینجا...حالا همه ی اینا به کنار من دیروز اتفاقی یه سری از حرفای شما رو شنیدم فال گوش نایستاده بودم بلکه به گوشم خورد فهمیدم شما بدهی مالی داری پدرتم مریضه من میخوام یه کاری برات بکنم ازت میخوام یه کاری هم برام بکنی...اگر کمکم کنی هر دومون سود میکنیم متوجه ای؟

همین طور گیج و منگ داشت نگام میکرد خودم ادامه دادم:

ببین من به خاطر یه سری مسائل دارم مجبور میشم با دختری که دوسش ندارم ازدواج کنم...در صورتی که به هیچ عنوان حاضر نیستم اینو بپذیرم هم با اون دختره مشکل دارم هم این که اصلا از ازدواج خوشم نمیاد زندگی مجردیو بیشتر دوست دارم ولی واسه ی این که مامانو بابام دست از سرم بردارن باید دست به کار بشم...

-آقا این حرفارو چرا داری به من میزنی؟!

به آرمین نگاه کردم اونم چشماش بین منو دختره رژه میرفت...آخر سر یه نفس فوقاالعاده عمیق کشیدم و گفتم:

با من صوری ازدواج کن؟

(یعنی من کشته مرده ی این طرز بیانمم)فکر کنم الان دختره بیشترین لطفی که بهم بکنه چهارتا لیچارد بارم کنه وسط جمع نزنه تو گوشم خودش کلی ارفاقه...همین طور داشت نگام میکرد بعد یه چند دیقه گفت:

من خودم به اندازه ی کافی بدبختم شما دیگه سر به سرم نزارین

پاشد که بره سریع از صندلی بلند شدم رفتم جلوش وایسادم

-هنوز حرفام تموم نشده

-برو کنار آقا تا دادو بیداد نکردم

-بزار حرفمو کامل بزنم

niceroman.ir

-نمیخوام بشنوم تو خجالت نمیکشی

-ازت خواهش میکنم به حرفام گوش بده

وبععلللهههه همینو کم داشتیم تا حالا تو عمرم از هیچ کی خواهش نکرده بودم تا به امروز تا به الان ...نمیدونم که چی شد برگشت نشست سر جاش...بیچاره آرمین سنگ کوب شده بود همین طور داشت ما دو تا رو نگاه میکرد...رو کردم به دختره گفتم:

ببین این یه سرکاری نیست اگر حاضری به من کمک کنی که منم بهت کمک میکنم اگه نه که همه ی اینایی که بهت گفتم فراموش کن شما رو بخیرو مارو به سلامت

-برام شفاف توضیح بده

-ببین تو باید نهایتا یه سال زن من باشی وقتی آبا از آسیا افتاد ازهم جدا میشیم فقط باید جلوی پدر و مادرم جوری رفتار کنی که انگار خیلی همو دوست داریم تا مامانم دور پریا خط بکشه

-پریا کیه؟

-یه خری حالا ولش کن...درقبالش من به تو هرچیزی که خواستی میدم...خواستی بدهی باباتو صاف میکنم...خواستی میفرستمت خارج ...هر چیزی که خواستی انجام میدم...قبوله؟

سرشو انداخت پایین معلوم بود حرفام روش تاسیر گذاشته شدیدا تو فکر بود بعد از چند دیقه روبه من گفت:

از کجا بدونم بعدا طلاقم میدی؟از کجا بدونم با خودم کاری نداری؟ازکجا بدونم بهم پولو میدی؟

-برای طلاقو پول تعهد محضری میدم که خیالت راحت باشه...اما برای اون یکی ببین من باتو هیچ کاری ندارم میخوای تو این مدت باهرکی دلت میخواد باشی باش تو هیچ تعهدی در قبال من نداری منم هیچ تعهدی در قبال تو ندارم...

باورنداری از آرمین بپرس اینجا نشسته دیگه...

آرمین که تا اون لحظه لال مونی گرفته بود به حرف اومدو گفت :

آره آره...راست میگه اهل این حرفا نیست.

دختره دوباره رفت توفکر...بعد از چند دیقه ازجاش بلند شدوگفت:

niceroman.ir

باید فکر کنم...بهت خبر میدم

-کی ؟

-سه روز دیگه سه شنبه بیاین اینجا

-باشه

-گفتی اسمت بیژن بود؟

-آره...اسم تو چیه؟

-اسمم ترانه است...فعلا تا سه روز دیگه...آاااراستی دوتا پیتزا مخلوط دیگه؟

خندیدیم اصلا پاک یادمون رفت آرمین روبش گفت:

نه ما چیزی نمیخوریم...خدافظ

ترانه رفت و من و آرمینم رفتیم سمت ماشین تا بریم خونه...تو راه ظبتو روشن کردیمو آهنگ گوش دادیم...تازه از اون حس وحال اومده بودیم بیرون که یه دفعه:

ای عروس مهتاب...ای همدم دل ما

امشب برات طاووسه...دومادو دریاب

حالا که با تو هستم...دنیا رومیپرستم

نگی که یه وقت نگفتم...عاشقت هستم

تا کی؟...تا زنده هستم

(فرامرز آسف-عروس مهتاب)

منو آرمین یه نگاهی به هم انداختیم پقی زدیم زیر خنده حالا نخند کی بخند...انصافا چه آهنگی بود خیلی به این قضایا اینا میخورد...تا خود خونه حرف نزدیم ...وقتی رسیدیم مثل همیشه شامو تو یه فضای صمیمی خوردیمو گرفتیم خوابیدیم.

****

niceroman.ir

قلبم تو سینم محکم میزد استرس داشتم نمیدونستم قراره چی بشه...امروز سه شنبه بودو باید بهم جواب میداد...تو این سه روز مامان خیلی بهم زنگ زد ولی جواب ندادم خودش میدونست که پیش آرمینم برای همین پیگیری نکرد عوضش تا تونست اس ام اس دادو تهدید کرد:

تو باید ازدواج کنی میفهمی چی میگم یانه؟

بیژن باید پریا رو بگیری وگرنه دیگه حق نداری پاتو خونه بزاری میمونی پیش همون دوست گداگشنت.

واقعا که ملت مامان دارن منم مامان دارم دلم خوشه به خدا...تو ماشین نشسته بودیم داشتیم میرفتیم رستوران...

-آرمین فکر میکنی قبول کنه؟

-به احتمال ۹۹درصد

****

سر همون جای همیشگی نشستیم و منتظر برای اومدن ترانه...داشتم با آرمین راجب امتحان شیمی فردا حرف میزدم که ترانه بهمون نزدیک شد:

سلام

آرمین-سلام

-سلام

هووووووچه سلام تو سلامی شد...یکم من من کردو روبه من گفت:

باشه قبوله

آهههههه خدایا شکرت...قبول کرد...آرمینم که حسابی کپکش خروس میخوند روبه من با خوشحالی گفت :

خب شما یکم باید با هم بیشتر آشنا بشین من میرم اونجا میشینم

یا خدا آرمین رفت اونور نشست حالا من با یه دختر سر این میز نشستم...هههههووووچته؟رم کردی؟!؟!دختر طالبان که نیست قراره زنت بشه...خیلی خب یا علی بگو شروع کن...

niceroman.ir

-اول من شروع میکنم...اسمم بیژنه...بیژن سعادتی...۲۷ساله

تک پسر یه خونواده...دانشجوی سال آخر پزشکی و شما؟

سرشو انداخت پایین شروع کرد:

اسمم ترانه احمدی هستش...تک دختر خونوادم...۲۵سالمه...

فوق لیسانس تربیت بدنی...مادرم فوت شده...پدرمم سرطان داره...

اولالا پس بگو چرا هیکلش انقدر بیسته...به خودم نهیب زدم اوی اوی اوی...حواستو جمع کنا چی کار به هیکل دختر مردم داری مرتیکه هیز...(منم خود درگیری مظمن دارما)

ولی تعجبم گرفت این که فوق لیسانس تربیت بدنیه برا چی گارسونه رستورانه...مثه این که فکرمو بلند گفتم چون دوباره گفت:

من میخواستم یه باشگاه بزنم ولی خب سرمایه بابام اونقدر نبود اما چون من دخترش بودم میخواست هر طور شده این خواستمو برآورده کنه میره از دوستش پول قرض میگیره ۱۱۰میلیون تومن وقتی که جور شد من با خوشحالی وصف نشدنی رفتم دنبال کارای مجوزم...مجوزم گرفتم همین که خواستم کارارو شروع کنم دوست بابام گفت که گرفتار شده پولو میخواد منم مجبورشدم همه پولو برگردونم دیگه هیچی

توذوقم خوردو یه مدت دپرس شدم وقتی بابام حالمو دید ازبانک وام گرفت ولی نتونست پولو پس بده بانکم اموالمونو مصادره کرد...خلاصه سرتو درد نیارم ازیه سری شرخر پول گرفت داد به بانک ولی همون شرخرا شدن بلای جونمون بابام سرطان معده گرفت منم که دیگه هرچی داشتمو نداشتم فروختم ولی فقط تونستم ۱۰میلیون جور کنم هنوز بهشون۱۰۰میلیون بدهکارم میتونم خونه رو بفروشم پولشونو بدم ولی اون وقته که با یه پدر مریض کارتون خواب میشم قبول میکنم به شرطی که تو۱۰۰میلیون بدهیو بدی قبوله؟

-واقعا از شنیدن اتفاقی که برات افتاد متاسفم...باشه من هر چی بدهی داری میدم مشکلی نیست

-خب من نصف پولو قبل از ازدواج میگیرم

-باشه...حساب بانکی داری؟

-آره

niceroman.ir

-میریزم به حسابت...فردا میای از کارت استعفا میدی بعدم باید بریم واسه ی یه سری خرید...راستی تو که فوق لیسانسی

برای چی اینجا کار میکنی؟

-کار برام نبود...اونقدرا هم گرفتار بودم که فقط دنبال یه کار میگشتم همینو بس.

-باشه...فرداساعت۱۰صبح میام دنبالت شمارتو بگو...

شمارشو گرفتمو با آرمین ازش خدافظی کردیم و اومدیم از رستوران بیرون آرمین پشت صندلی راننده نشست تا خود خونه رو مخم بود:

-خب شاه دوماد تو هم که افتادی تو دام عاشقی؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!

-واااااا آرمین چرا چرت و پرت میگی دام عاشقی کیلو چنده؟

-میدونم بابا ولی معمولا این طوری میگن هه هه

-خلی تو به خدا

-راستی بیژن این مسئله رو چطور به مامانت میگی؟کی میگی؟

-از فردا شروع میکنم میرم دنبال یه سری خرید باید به سرووضع ترانه برسم

-اولالا چه اسمیم داره...ترانه

-درمورد مامانم که نمیدونم باید روش فکر کنم حالا یه راهی پیدا میکنم

-هی چطوره به نریمان بگی با مامانت حرف بزنه مطمئنا قبول میکنه.

-راست میگیا چرا به فکر خودم نرسید

نریمان داییم بود فکر میکنم تنها کسی که مامان اونو دوست داشت آره مامانم هیچ کسو به غیر از خودشو نریمان دوست نداشت اگر به نریمان میگفتم مامانو راضی میکرد من با ترانه ازدواج کنم

-فردا با نریمانم صحبت میکنم با ترانه میرم

-یه جور حرف نزنی سه بشه

-نه حواسم هست

niceroman.ir

تا خونه دیگه حرف نزدیم وقتی رسیدیم ساعت ۸:۳۰بود...یه ساعت بعدش که عمو منوچهر اومد شامو خوردیمو رفتیم خوابیدیم...۵روز بود که خونشون بودم احتمالا تو این مدت آرمین به پدرومادرش گفته بود من با مامانم دعوام شده اومدم اینجا...با پاره یی از فکرای مختلف گرفتم خوابیدم ...

****

-خوبم آرمین ؟

-آره بابا...امروز به استادم میگم حالت خوب نبود نتونستی بیای...

-نت برام بگیریا؟

-باشه خیالت راحت راستی اول با داییت حرف میزنی یا اول میرین خرید؟

-میریم خرید بهش زنگ زدم گفتم بیاد دم دررستوران گفتش که باشه داره وسایلشو جمع میکنه استعفا داده.

-استعفا برای چی؟

-خودم بهش گفتم دیگه زن من که نباید گارسون باشه میگم باشگاه ورزشی داره

-حالا چرا باشگاه ورزشی؟

-فوق لیسانس تربیت بدنیه

-واااا پس واسه چی گارسونه؟

-داستانش سردراز دارد بابا

-آهان

-خب من رفتم خدافظ

-به سلامت

از در رفتم بیرونو رفتم دنبال ترانه...با یه پلاستیک بزرگ کناردر رستوران ایستاده بود ماشینو کنارش نگه داشتم شیشه رو کشیدم پایین بهش گفتم:

niceroman.ir

بیا سوارشو

در ماشینو باز کردو نشست...استارت زدمو راه افتادم

-سلام

-سلام

داشت ماشینو برانداز میکرد

-ماشینت خارجیه

-بااجازه ی شما

-اسمش چیه؟

-Grand x7

-آهان...الان باید چی کار کنیم؟

-میریم خرید...

-خرید چی؟

-لباس

سرشو انداخت پایین فکر کنم ناراحت شد شایدم پول نداشت برای این که خیالشو راحت کنم گفتم:

تو این مدت هر خرجی که داشتی با من

-مرسی...پدر مادرت از این موضوع خبردارن ؟

-به هیچ وجه نباید بفهمن...ببین منو دارن مجبور میکنن با دختری که دوستش ندارم ازدواج کنم بنا به یه سری دلایل که حالا لازم نیست بدونیشون من با تو صوری ازدواج میکنم بعد از یه مدتم طلاق میگیرم این طوری دیگه یه بهونه واسه

ازدواج نکردن پیدا میکنم فهمیدی؟

-اگه منو قبول نکردن چی؟

niceroman.ir

-نگران نباش میکنن

-من از خونوادم فقط پدرم میدونه دارم ازدواج میکنم قضیه رو براش گفتم با خونواده ی خاله عمو دایی اینا هم ارتباط ندارم

-پدرت قبول کرد؟

-آره چاره یی نداشت

دلم سوخت براش خیلی مشکل داشت...ولی یه وقت فکر نکنه بلا ملایی سرش میارم بزار بهش بگم:

یه وقت خدایه نکرده فکر نکنی من خودم باهات کار دارما...

نه من فقط ازت یکم بازیگری میخوام جوری که انگار همو خیلی دوست داریم میدونم که منظورمو متوجه میشی؟

-آره میفهمم...نصف پول که گفته بودم آمادست؟

-آره خیالت راحت بعد از خرید میریم بانک برات۵۰میلیون میریزم

-باشه

****

-پیاده شو رسیدیم

-تو میدونی این فروشگاه مخصوص پولداراست

-آره چطور؟

-میدونی قیمت لباساشون چقدره؟پول داری؟

خندم گرفت بیچاره نمیدونست وضع مالی خوانوادم توپه

-نگران نباش اینجا همه منو میشناسن همیشه لباسامو از اینجا میخرم...پول هست بیا

از ماشین پیاده شدمیو داخل فروشگاه رفتیم...هرکی منو میدید بهم سلام میکردو خیلی تحویلم میگرفت همین باعث تعجب ترانه شد اینو از تو چشماش می فهمیدم...خب کی بود که خاندان

niceroman.ir

بزرگ سعادتی رو نشناسه مامان بابامو همه میشناختن آوازه ی خرپولیمون همه جا پیچیده بود...همین طور داشتم میرفتم که احساس کردم ترانه پیشم نیست برگشتم دیدم جلوی یه مغازه ی مانتو فروشی ایستاده داره به مانتو ها نگاه میکنه برگشتم پیشش:

-چی کار میکنی؟

-داشتم نگاه میکردم

یه حسی بهم گفت دلش مانتو رو گرفته...منم واسه ی همین اومده بودم اینجا که خرید کنیم

-ببین هر چیزی که دلت میخواد بهم بگو برات بگیرم...کدوم مانتو رو دوست داری؟

-خب من...من اون آبی رو میخوام

چه خوش سلیقه هم بود...یه مانتو به رنگ آبی آسمونی... تنگ اندامی...یقه انگلیسی...ساده ولی شیک

-خب بیا بریم تو پرو کن ببین دوست داری یا نه؟

رفتیم داخل مغازه...خانمه پیش پای ما بلند شد...مامانمو میشناخت...مامانم معمولا مانتو هاشو از اینجا میخرید ...

-سلام بیژن خان...خوش اومدی

-سلام حال شما؟

-ممنون...مادرتون خوب هستن؟

-سلام میرسونن

یه نگاه به ترانه انداخت بعد روبه من گفت:

مبارکه...دوست جدید هستن

یا باب الحواج ...بگم چی؟نامزدمه...زنمه...دوست دخترمه...

من که بالاخره میخوام باهاش ازدواج کنم یالا بگو

-نامزدم هستن

niceroman.ir

نگام رفت پیش ترانه که داشت منو نگاه میکرد...خانمه رو به ترانه گفت:

-تبریک میگم...خیلی به هم میاین

ترانه-نظر لطف شماست

سریع زبونو تو دهنم چرخوندمو گفتم:

اون مانتو آبی رو لطف میکنین؟

-بله حتما... سایز ایشون میخواین دیگه

به ترانه اشاره کرد

-بله

-حتم دارم تو تنش خیلی عروسک باشه

مدل مانتو رو آورد مانتوی خیلی شیکی بود ترانه پوشیدشو پسندید همون جا چند تا مانتوی دیگه دیدو خوشش اومد همه شون بهش میومدن واقعا هیکل توپی داشت قیافه ی زیبایی هم داشت این بود که بهش میومدن...اونا رو هم گرفتم براش...

از مغازه اومدیم بیرون رفتیم سراغ کیف و کفش و شال و روسری هر چیزی که دلش میخواست براش گرفتم...عطرو لوازم آرایش...آخرسرهم از فروشگاه رفتیم بیرونو توی یه رستوران ناهار خوردیم...بعدش رفتیم تا من براش ۵۰میلیون پول بریزم به حسابش بعد از این کار بردمش خونشون خونه ی کوچیکی داشتن از خونه ی آرمین اینا خیلی کوچیک تر شاید حدود۸۰متر بود البته من که بالا نرفتم ولی به ظاهر خونه میومد همین قدر باشه...امروز احساس کردم خیلی خوشحال بود از اینکه دلشو شاد کردم احساس خیلی خوبی داشتم...با دایی نریمانم تماس گرفتمو باهاش شب ساعت۸قرار گذاشتم داییمم ازخیلی نظرا شبیه مامانم بود ولی اخلاقش خیلی بهتر بود از بالا به آدما نگاه نمیکرد برعکس مامان...

****

-خاله من رفتم

-بیژن جان امروزپیش ما نبودیا ناهارو که بیرون خوردی برا شامم که نیستی

niceroman.ir

-ای بابا...با این همه زحمتی که من به شما دادم هنوزازمن دل سیر نشدین؟

-این چه حرفیه تو هم جای آرمین من...تا باشه از این زحمتا

-ممنونم ازتون فعلا خدافظ

****

تو ماشین نشستم ظبتو روشن کردم داشتم میرفتم پیش دایی:

خوبه با تو آیندم...خوبه آرومیم باهم

خوبه با خیال راحت...با یه حرف ساده با لبات میخندم

دست من نیست...دست تو عشقم

که توعشقم بی اندازست...مطمئنم که تو هیچ وقت منو تنها نمیزاری

تو سکوت قلب من باش ...تو که انقدر دوسم داری

مطمئن باش که تو هیچ وقت منو تنها نمیزاری

(احمد سعییدی-خوبه)

****

ماشینو خاموش کردمو رفتم سمت خونشون...زنگ خونه رو فشار دادم و چند لحظه بعد دایی درو باز کرد...دایی نریمان وضع مالی خیلی خوبی داشت به پای ما نمیرسید ولی تخصص قلب و عروق داشت کارش خیلی خوب بود...سه سال پیش بود که ازدواج کرد ولی ازدواجش دوومی نداشت و پارسال از زنش جدا شد:

-سلام بیژن جان

-سلام دایی خوبی؟

-خوبم تو خوبی چه خبرا؟

-سلامتی

-بیا تو

niceroman.ir

رفتم داخل خونه و نشستم رو مبل ...حرفایی که بهش میخواستم بزنمو از قبل آماده کرده بودم

-قهوه چی میخوری؟ترک...فرانسه

-چیزی نمیخورم دایی...میشه بشینین!

-البته

دایی اومد رو مبل روبه روم نشست...بعد از چند دیقه شروع کردم:

دایی جون من ازبین همه فقط به شما پناه آوردم بهتون این حرفارو میزنم چون ایمان دارم حرفمو شما میفهمین...چند وقت پیش من وقتی از دانشگاه برگشتم خونه تازه نفس کشیدم که مامان گفت باید بریم تولد پریا دختر فرشته میشناسیش که؟

-آره ...خب

-منو مجبور کرد باهاش برم واسه خاطر این که دل اون دخترو بدست بیارم چرا؟چون قراره یه ارث بزرگ به اون دختره برسه مامانم به خاطر طمعش گفت من برم باهاش ازدواج کنمو بشم داماد سرخونه تا ارث به من برسه درصورتی که من حتی حاظر نیستم ریخت اون دختره رو ببینم...

-چرا؟

نفس عمیقی کشیدم آب دهنمو قورت دادمو گفتم:

پای کس دیگه یی در میونه...من به کس دیگه یی علاقه دارم

مثل این که خیلی جملمو تاثیر گذار گفتم چون دایی که تا اون موقع خم شده بود با حرف من تکیشو داد به صندلی ...یکم که گذشت گفت:

حالا از من چی میخوای؟

-میخوام با مامان صحبت کنین قانعش کنین کسی که من دوست دارم قبول کنه این خواسته رو از شما دارم چون میدونم شما رو قبول داره حرفتو گوش میکنه

-میدونی که راضی کردن مادرت کار خیلی سختیه

-ولی شما بگید قبول میکنه

niceroman.ir

-حالا اسم طرف چی هست؟

-ترانه

-باشه...حالا که تو اینطور میخوای با مادرت حرف میزنم

-ممنونم

دایی نریمان بلند شد و گفت:

پاشو بیا شام بخور

-باش

بلند شدمو باهاش به سمت سالن غذاخوری رفتم...شام جوجه درست کرد وتویه فضای تقریبا گرم خوردیم میگم تقریبا چون احساس میکنم رفته بود تو فکر ساعت۱۰بود که ازش خدافظی کردم و سوار ماشین شدمو رفتم خونه آرمین وقتی که رسیدم عموی آرمین با زن و بچش خونشون بودن...عموش یه مرد حدود۵۵-۵۶ساله بود زن عموشم حدود۵۰روداشت یه پسرعمو هم داشت که اسمش حافظ بود پسر خیلی خونگرمی بود سریع باهام اخت شد تا موقعی که عموشو زن عموش داشتن با خاله مریم و عمو منوچهر حرف میزدن من و آرمین و حافظ تو اتاق آرمین بودیم و چرت و پرت میگفتیم میخندیدیم...نزدیکای ۱۲بود که دیگه رفتن و وقتی من و آرمین با هم تنها شدیم آرمین ازم راجب دایی پرسید منم گفتم که با مامانم قبول کرد حرف بزنه و به احتمال زیاد حله...

****

امروز قراره دایی با مامانم حرف بزنه و قانعش کنه میخواست یکم دیرتر بره ولی چون مامان برای یه سفر تجاری داره میره هلند دایی همین امروز میره باهاش حرف بزنه تو این مدت ترانه رو ندیدم باهاش تماسم نداشتم ولی خب کم کم باید خودمونو آماده کنیم...

****

-الو؟

-سلام بیژن جان

niceroman.ir

-سلام دایی چه خبرا؟

نمیدونم چرا ولی احساس میکنم صداش خسته بود چون آه کشید بعد از چند ثانیه گفت:

بیژن جان مادرت قبول کرد تو با کسی که دوسش داری ازدواج کنی... با ترانه

خدایا شکرت

-ممنون دایی جون میدونستم رو شما میشه حساب کرد

-خواهش میکنم ولی راستشو بخوای مادرت خیلی ناراحت شد کلی گریه کرد

تو دلم گفتم:اون به خاطر ارثی که حالا قرار نیست به من برسه گریه کرده

-دایی جان مامانم باید به سلیقه ی منم احترام بزاره

-حالا ول کن این حرفا رو بیژن مامانت گفت فردا ترانه رو بیار باهاش آشنا بشه چون پس فردا داره میره هلند

یا پیغمبر من فردا ترانه رو ببرم خونمون؟ چه خاکی بریزم توسرم حالا؟!

-میگم دایی جان میخواین وایسین تا مامان از سفر بیاد همچین عجله ای نیست

-نه بیژن همین فردا باید بیای با ترانه مامانت میخواد حتما قبل از سفرش ببینتش...

تف به این شانس

-باشه دایی جان فردا ساعت...

نزاشت حرفمو بزنم سریع وسط حرفم پرید و گفت:

مامانت گفت فردا برای ناهار بیاین

دیگه چاره یی نداشتم

-باشه میایم...چشم

-خدافظ

گوشیو قطع کردم وپرتش کردم رو تخت...آرمین اومد داخل اتاق و گفت:

niceroman.ir

چی شد بیژن؟

-مامانم قبول کرد

-به به مبارکه

-برو بابا دلت خوشه

-چطور؟

-فردا باید با ترانه بریم پیش مامان

-خب؟

-فقط خب...من دارم از ترس سکته میکنم

-ببین بیژن فقط ما سه تا از این قضیه خبر داریم من...تو... ترانه...نگران هیچی نباش...فردا پاشو با ترانه برو پیش مامانت تو از الان این طوری هستی وای به حال اون یه سالی که قراره با این دختره زیر یه سقف زندگی کنی...

-نگو تو رو خدا آرمین...فکرش اذیتم میکنه

-باشه بابا ساعت۱۱:۳۰شب...احیانا نمیخوای بخوابی؟

-شبت بخیر

-شب بخیر

چراغا خاموش شدن و من با خودم فکر کردم چه زندگی عجیب غریبی دارم انقدر پول دارم نمیدونم باهاش چی کار کنم ولی هرگز احساس خوشبختی نمیکنم عوضش خونواده آرمین که داراییشون یک سوم دارایی های من نمیشه دیگه چه برسه به خونوادم چه قدر زندگی قشنگی دارن همین خونه کوچیک نقلیشون چه قدر بوی زندگی میده...پوزخندی گوشه لبمو پررنگ کرد...هه...کار خدارو ببین

****

-گفتی با ترانه هماهنگ کردی دیگه؟

niceroman.ir

-آره بهش زنگ زدم گفتم ساعت۱۱آماده باشه در خونشون میام دنبالش...آرمین جان ببخش تو این مدت همش روسرتون آوار بودم به جز مزاحمت هیچی براتون نداشتم...الان دیگه دارم شرمو کم میکنم...

-خفه شو...تو با داداش نداشته ی من هیچ فرقی نداری...یه هفته که چیزی نیست تو یه سالم میموندی برای من جزخوشی هیچی نداشتی

با خنده گفتم:

اینجوریاست...باشه از فردا دوباره سرت خراب میشم

با یه حالت مزحکی گفت:

بابا اخوی...برادر من...داش گلم...هتل کنتینانتال که نیومدی

-کم مزه بریز...با عمو منوچهر که قبل از این که بره سر کار خدافظی کردم از خاله مریمم خدافظی کنم و شرو کم کنم

- فکر کنم مامان توی آشپزخونه باشه

با آرمین از پله ها پایین رفتیم و رفتیم تو آشپزخونه مامانش داشت بادمجون سرخ میکرد

-خاله مریم...ببخشید تو این مدت کلی بهتون زحمت دادم دیگه با اجازتون دارم میرم

-ای بابا بیژن جان این چه حرفی تو میزنی؟زحمت چیه؟تو رحمتی پسرم مگه تو با آرمین چه فرقی داری تو هم جای پسر من هر وقت دلت خواست پاشو بیا اینجا

نگاش کردم...واقعا که زن مهربونی بود خوش به حال آرمین که یه همچین مادری داره

-ممنونم خاله...شما لطف دارین...فعلا خدافظ

-خدافظ

می خواست برای بدرقم بیاد که نزاشتم و گفتم احتیاجی نیست مشغول کارتون باشین بعدم دم در از آرمین خدافظی کردم و رفتم سراغ ترانه...

****

niceroman.ir

اولالا...ناکس چه تیپی زده...مانتو آبی بدجور بهش میومد با اون روسری سفید که روش شکل پروانه های آبی داشت...

شلوار لی جذب...کفش های پاشنه بلند سفید...موهاشم که بلوند روشن بود و فر درشتی داشت...من که موهاشو کامل ندیدم ولی به نظر میومد موهای خیلی عروسکی داشته باشه...چشمای آبیشم با اون ست آبی سفید خیلی همخونی داشت کلا شده بود یه تیکه جواهر...ماشینو جلوش نگه داشتم شیشه رو کشیدم پایین و گفتم:

سوارشو

در ماشین و باز کرد و نشست

-سلام

-سلام...خوبی؟

-ممنون...گفتی میخوای بریم پیش مامانت؟

-آره

-خب...برای چی؟

-میخواد برای یه سفر تجاری بره هلند میخواد قبل از این که بره تورو ببینه...

-مگه مادرت چیکارست؟

-تاجر طلا

-آهان

بقیه ی راهو تو سکوت طی کردیم تا رسیدم به خونمون...ترانه با دیدن خونمون فکش چسبید به زمین...و در کمال ناباوری گفت:

فکر نمیکردم وضع مالیتون انقدر خوب باشه...پدرت چی کارست؟

-شرکت واردات صادرات داره

niceroman.ir

چیزی نگفت ...شونه به شونه ی هم داشتیم حرکت میکردیم...زنگ در و زدم...مش قربون در و باز کرد ...آخ که چقدر دلم براش تنگ شده بود...تا مارو دید با روی خوش

سلام کرد و وقتی من ترانه رو به عنوان نامزدم معرفی کردم چشماش چهار تا شد...خب حقم داشت یه هفته خونه نبودم وقتی برگشتم با نامزدم برگشتم واقعا جای تعجب داشت...هه

در خونه رو منیژه خانم برامون باز کرد سوسن داشت اسپند دود میکرد بقیه ی خدمتکارا هم باهامون سلام و احوال پرسی کردن...آشکارا میدیدم که نگاهشون به ترانه تحسین انگیز بود چون ترانه از لحاظ ظاهر یه دختر ایده عال بود وقتی با همه خدمتکارا سلام کردم با ترانه رفتم رو یه مبل نشستم...مامان هنوز نیومده بود احتمالا تو اتاقش داشت آماده میشد این کارا عادتش بود...به ترانه نگاه کردم با مانتو و روسری نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود نگاهشم یه وقتایی خونه رو برانداز میکرد...رو کردم بهش و گفتم:

-اگر دوست داری لباستو در بیار بده به یکی از خدمتکارا برات آویزون کنه

-نه راحتم...

-هر جور دوست داری

دیگه اصراری نکردم احتمالا روش نمیشد حقم داشت...هنوز مامان نیومده بود برای همین فرصتو غنیمت شمردم گفتم:

بدهی پدرتو دادی؟

سرشو انداخت پایین...یکم با انگشتای دستش بازی کرد اونقدرا نفهم نبودم که نفهمم هنوز نصفشو نداده و منتظره ۵۰میلیون بعدی که من بهش بدم...درکش میکردم ولی باید اول با هم ازدواج میکردیم...اگه پولو میگرفت و فلنگو میبست چی؟من باهاش راه اومدم و نصف بدهی پدرشو دادم بعد از ازدواجمون هم نصف بقیشو میدم ولی واسه این که خیالش راحت باشه گفتم:

بعد از ازدواج ۵۰میلیون دیگه بهت میدم مطمئن باش به قولم عمل میکنم

-ایمان دارم

-پاشو مامانم اومد

niceroman.ir

مامانم از پله ها اومد پایین...صورتش خسته و ناراحت بود دایی بهم گفت که گریه کرده ولی خودش مسبب این اتفاق شد...به سمت ما نگاه کرد...اول یه نگاه به ترانه انداخت بعد یه نگاه به من...به سمتمون اومد...به احترامش بلند شدیم:

من-سلام

ترانه-سلام

مامان-سلام...بشینین

نشستیم و مامان دوباره به ترانه نگاه کرد...نمیدونم چی توی ترانه دید که تکیه شو به مبل داد و چشماشو بست...واقعا جو مزخرفی بود همه سکوت کرده بودیم بیچاره ترانه هم انگار فهمیده بود مامان ناراحته ولی هیچی نمیگفت...بعد از چند دیقه مامان چشماشو باز کرد و روبه ما گفت:

خوش اومدین

من-ممنون

مامان-بیژن؟

-بله؟

-تو واقعا ترانه رو دوست داری؟

از سوالش هم من هم ترانه شوکه شدیم نمیتونم بفهمم منظورش از این سوال چی بود؟

-منظورتو متوجه نمیشم!!!

-واضح تر از این بگم!!!!تو به این دختر علاقه داری؟

با این حرفش ترانه سرشو روبه من برگردوند و نگاهم کرد...دیگه باید میگفتم تصمیمی بود که خودم گرفتم:

-بله مامان من ترانه رو دوست دارم

حرفم تموم نشده بود که مامان سریع روشو برگردوند سمت ترانه و گفت:

تو چی؟

niceroman.ir

ترانه که تا اون لحظه داشت به من نگاه میکرد سریع سرشو به سمت مامان چرخوند سرشو انداخت پایین و بعد از یکم من من کردن گفت:

بله منم بیژن دوست دارم

مامان که انگار به خیالش کارازکار گذشته و من و ترانه تا ابد باهممیم البته به خیالش دوباره یه نگاه به ما کرد و بعد از چند دیقه که انگار داشت فکر میکرد گفت:

من قرار بود برای یه سفر تجاری برم هلند ولی حالا سفرم میندازم عقب

روکرد به ترانه و گفت:

کی بیایم برای خاستگاری؟

چچچچچچچیییییییییی؟؟؟؟ی ا خدا به اینجاش فکر نکردم اگه باباشو ببینه که مریضه...اگه خونشونو ببینه اون وقت چی؟شاید با این مسئله دیگه کنار نیاد...یالا...یالابیژن حرف بزن...بیچاره ترانه هم همونطور داشت به من نگاه میکرد ترس و تو چشماش میدیدم خودمم ترسیده بودم ... چی باید میگفت؟...نفهمیدم چی شد...نفهمیدم فقط به اولین چیزی که به ذهنم رسید سریع آوردم رو زبونم و خیلی سریع گفتم:

پدرش کانادا زندگی میکنه و مادرش هم فوت شده...ولی پدرش موافقت خودشو با این وصلت اعلام کرده

به ترانه که نگاه کردم دیدم برق از چشاش پریده همونطور داشت به من نگاه میکرد بیچاره کپ کرده بود...با اشاره ی چشم و ابرو بهش فهموندم حرفمو تایید کنه اونم خیلی آروم گفت:

بله بیژن درست میگه

-پدرت گفته موافقه؟

-بله

-خب پس از فردا میریم دنبال آزمایش و کارای عروسی.

کارای عروسیییییی!!!!!!نه بابا الکی الکی دارم دوماد میشم

تو افکار خودم بودم که مامان گفت:

niceroman.ir

بیژن پدرت اومد

نگام رفت سمت پدرو به احترامش من و ترانه بلند شدیم...پدر با قدمای آروم داشت میومد سمت ما نگاش همش سمت ترانه بود وقتی اومد جفتمون باهاش سلام کردیم و دست دادیم مامان به بابا حتما ماجرا رو گفته بود بابا به من و ترانه نگاه کرد و گفت:

ماشاالله...خیلی به هم میاین

من-ممنونم پدر شما لطف دارین

-از اولشم میدونستم پسرم خوشگل پسنده...ببین چه عروس خوشگلی برام آورد

این بار ترانه جواب داد:

شما لطف دارین آقای سعادتی

-آقای سعادتی چیه دخترم؟به من بگو پدر

ترانه یه لبخند ملیح زد و گفت:

چشم

مامان رو به بابا گفت:

برو لباساتو عوض کن بیا پایین ناهار بخوریم عزیزم...راستی من نمیرم هلند سفرم و میندازم بعد از عروسی بچه ها

بابا با تعجب گفت:

بعد از عروسی بچه ها!!ولی هنوز که ما خاستگاری نرفتیم عقد نکردن...

-پدر ترانه کانادا زندگی میکنه از همون جا موافقتشو گفته

بابا رو به ترانه گفت:

پدرت چی کارست دخترم؟

ترانه انقدر دستپاچه شده بود که گفتم الان میزنه زیر گریه برای همین سریع گفتم:

استاد دانشگاه هستن

niceroman.ir

پدر-چه عالی...تا شما برین سر میز بشینین من لباسامو عوض میکنم و میام

پدر رفت و من و ترانه و مامان رفتیم سر میز نشستیم به وضوح تعجب و نگرانی و تو چهره ترانه میدیدم مامانم که چشماش فریاد میزد با این ازدواج موافق نیست ولی مهم نبود من دیگه تصمیمو گرفتم و تنها عاملشم همین مامان بود که منو وادار به این دروغ بزرگ کرد بعد از ۵دیقه بابا اومد نشست و ما غذا کشیدیم ...همین طور که داشتیم غذا میخوردیم بابا شروع کرد به سوال پرسیدن از ترانه:

-دخترم شما مدرک تحصیلیت چیه؟

واااایییییی اگر الان بگه فوق لیسانس تربیت بدنی که خیلی ضایع ست در مقابل من که سال آخر پزشکی هستم بهتر دیدم خودم حرف بزنم واسه همین سریع گفتم:

پدر ترانه هم مثل خودم سال آخر پزشکی...

به معنای واقعی ترانه شوکه شد همون طور با چشمای گرد شده داشت خیره خیره منو نگاه میکرد...که یه دفعه مامان پرسید :

پس تو دانشگاه با هم آشنا شدین؟

-نه نه...یعنی چرا...تو دانشگاه با هم آشنا شدیم

مامان و بابا دوباره مشغول غذا خوردن شدن...نگام که افتاد سمت ترانه دیدم سرشو انداخته پایین چشماشو بسته...ناراحت بود یه جورایی بهش حق میدادم هنوز ازدواج نکرده انقدر دروغ های بزرگ بزرگ سرهم کردیم دیگه وای به حال بعد از ازدواج ...خدا از بار گناهامون کم کنه...بلند بگو آمین...

غذا رو تموم کردیمو رفتیم نشستیم...مامان یه لحظه من و صدا زد من بلند شدم رفتم پیشش...گفتم:

بله...کارم داری؟

آروم طوری که کسی نشنوه گفت:

راجب مهریه حرفی زدین؟

niceroman.ir

-مهریه رو کی گرفته؟کی داده؟

-جواب منو بده مهریش چه قدره؟

حالا چی میگفتم باید یه چیزی میگفتم دیگه...اصلا چطوره بگم۵۰میلیون تومن...برو بابا خره آخه کی برای مهریه ۵۰میلیون تومن خواسته همه سکه میخوان اما آخه چقدر؟

با حرکت دست مامان جلو صورتم به خودم اومدم:

کجایی بیژن؟چرا جواب نمیدی؟

-هاااا؟

-میگم مهریش چقدره؟

-آهاا...خب راستش...راستش۵۰میلیون تومن

-چی؟

-۵۰میلیون تومن

-واا!!!این دیگه چه مدلشه همه سکه میخوان؟

-خب اینا این طورین دیگه...بعد خیلی مهریشون سنگین نیست واسه ی این که احتیاج مالی ندارن

تو دلم گفتم:ارواح عمت

-خب باشه...بریم

دوباره با مامان برگشتیم نشستیم پیش بابا و ترانه داشتن میوه میخوردن...مامان وقتی که نشست در گوش بابا یه حرفی آروم زد...بابا هم آروم گفت خوبه مامانم سر تکون داد به احتمال صد درصد مامان به بابا مهریه رو گفته بابا هم که دیده پولی نیست گفته خوبه...منم خیلی نامحسوس عمل کردم و در گوش ترانه گفتم:

مامانم راجب مهریه پرسید...گفتم ۵۰میلیون تومن یادت باشه.

-مهریه؟!؟!ولی قرار ما این نبود که برای مهریه نصف بقیه پولو بدی؟!

niceroman.ir

-نگران نباش من اینطوری گفتم ولی بعد از ازدواجمون بهت پولو میدم

یه نفس عمیق کشید دوباره مشغول سیب خوردن شد وقتی متوجه شد مامان و بابا دارن نگامون میکنن ظرف میوه رو به سمتم دراز کرد و با یه لبخند گفت :

بخورعزیزم

انقدر لبخند وحرفش مصنوعی بود که ناخداگاه خندم گرفت

ولی مامان و بابا گذاشتن پی عاشقیمون که مثلا ما چقدر عاشق همیم باهم میوه میخوریم و گپ میزنیم...ترانه هم که متوجه شده بود یه پوزخند زد یه تیکه سیب از تو بشقاب برداشتم و خوردم...بعد حدودا گذشت۱۰دیقه مامان سکوتو شکست گفت:

یادتون باشه فردا صبح برین برای آزمایش...

بعد روبه من گفت:

من و پدرتم میریم برای هماهنگی با عاقد...مراسمم تو باغمون تو لواسون میگیریم...بیژن من لیست تمام مهمونای خودمون رو مینویسم فقط ترانه هم باید لیست مهموناشو بده به من و یه قرار بزاره که باهاشون قبل ازعروسی دیدار داشته باشیم...

ترانه نزاشت حرف بزنه سریع وسط حرفش پرید و گفت:

متاسفانه خانواده ی من همه خارج از کشورن کسی ایران نیست و همشون انقدر درگیر کاراشون و زندگیشون هستن که وقتی بهشون گفتم دارم ازدواج میکنم ازم عذرخواهی کردن و گفتن نمیتونن بیان ایران

جاااااااااننننننننن؟خا نم جدی جدی باورش شد خونوادش خارج از کشورن خودش قبلا گفته بود باهاشون ارتباط نداره یعنی برای همین نمیخواد تو مراسم باشن چرا از خونوادش انقدر بدش میاد!؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!

مامان-باشه...ولی حتی یه نفرم نمیتونه بیاد؟

بابا خندید و گفت:

niceroman.ir

نگفته بودم بهت پسرم خوشگل پسنده ببین از چه خونواده یی زن گرفت فک و فامیل همه خارج از کشور...تو چرا این جا

موندی دخترم؟

-راستش من به ایران علاقه دارم دوست دارم همین جا باشم.

بابا بیخیال چه جدی جواب میده این فک وفامیلش همه اینجان...نگام افتاد سمت مامان احساس کردم خوشحال...پدرم همینطور خوشحالی تو چهرشون میدیدم ولی من نه به دو دلیل ناراحت بودم ۱-ما قراره از هم جدا بشیم و این دروغی که من گفتم تا آخر عمر عذاب وجدانش تو دلم میمونه ۲-من فردا چطور باید آزمایش بدم وقتی مواد میکشم خیلی وقته تو ترکم ولی بازم مشخص میشه اونوقته که منو از خونه پرتم کنن بیرون...باید هرطور شده آزمایش ندم

مامان دوباره ادامه داد :

حالا که اینطوره...پس هفته ی بعد عروسی برگزار میکنیم فردا برین سراغ خرید لباس عروس و کت و شلوار چیزای دیگه کارت عروسی رو هم انتخاب کنین دیگه بقیشو بسپارین به ما مثل شام و این چیزا

قربونت دایی نریمان چه تاسیری داشته این سخنان تو بر روی مادر...خخخخخخخخخ معلوم نیست چه جوری به مامان گفته که مامان نشناخته مهر ترانه به دلش نشسته...هه هه هه

بعد از یکم دیگه نشستن بلند شدیم تا من ترانه رو برسونم خونشون ...تو کل راه حرفی نزدیم فقط من گفتم احتیاجی نیست آزمایش بدیم اونم فقط گفت باشه...

****

-بنال بیژن؟

-خاک بر سرت بهت زنگ زدم اینطوری جوابمو میدی آل برده.

-الهی من فدات بشم...پیش مرگت بشم ایشالله...دورت بگردم...عسل شیرینم زودتر زرتو بزن میخوام تلویزیون نگاه کنم!!!

-آرمین؟

niceroman.ir

-ای بابا بنال دیگه...چته؟

-هفته ی دیگه عروسیمه؟!

صدایی نیومد... نکنه این بیشعور قطع کرده خاک تو سرش.

-الوو؟آرمین کجا رفتی تو؟

-جدی جدی داری دوماد میشی؟پس همه چی حل شد؟

-با اجازه شما میخواستم ببینم خونه هستی یا نه کارت عروسیمو بیام بهت بدم

دوباره صدایی نیومد واااا اینم خله ها

-الووو؟باز کدوم گوری رفتی؟

گوشیو از گوشم فاصله دادم تا دادش کرم نکنه دیوانه:

-داداشم...بیژن...دوستم... تو داری داماد میشی عروسیته...آخه الهی تو بمیری نباید به من زودتر بگی برم کت و شلوار بخرم...خیلی خب یالا قطع کن گوشیو باید با بابا برم واسه جفتمون کت و شلوار بخریم مامانم حتما میخواد لباس بخره فعلا خدافظ

همون طور با دهن باز و چشمای گرد شده گوشیو در گوشم چسبونده بودم...بابا یکی بیاد اینو جمع کنه...چه جدی گرفته آقا... دیوانه...آخه این که از همه چی خبر داره برای چی این همه هیجان داره...گفت داره میره...بمیری تو...حالا من کارتو به کی بدم...ای بابا...گوشیو قطع کردم و نشستم پای تلویزیون

****

فردا عروسیمه تو این هفته با ترانه رفتیم حلقه خریدیم...لباس عروس و کت و شلوارم خریدیم البته برای کت و شلوار آرمینم باهام بود و دیگه یه سری وسایل برای خونم خریدیم...یه خونه ویلایی گرفتم تو شمال تهران۳۰۰متر

دوبلکس و خیلی لوکس والبته قیمتشم خیلی لوکس بود...هه این همه ریخت و پاش داریم میکنیم واسه ی یه ازدواج که تهشم به هیچ جا بند نیست و قراره به دوسال نکشیده از هم بپاشه ولی یه شبه دیگه... تو این مدت پدرترانه رو هم دیدم پدرش سخت مریض بود وقتی فهمید داریم

niceroman.ir

عروسی میکنیم اولش غم نگاهشو پوشوند ولی بعد به من گفت:دخترمو خوشبخت کن و جالب اینه که همونجا من فهمیدم ترانه هم از قضیه ازدواج صوریمون به پدرش نگفته و وقتی دلیلشو پرسیدم گفت پدرش مریضه اگه اینو بهش بگه حالش بد میشه و غصه میخوره منم دیگه چیزی نگفتم حالا جفتمون داشتیم پنهان کاری میکردیم...

****

-به به به مستر مانکن

-تورو خدا مسخره بازی در نیارآرمین...به نظرت موهام خوب شده

-آره بابا خوشتیپ ...آرایشگره حرفه ای من که واسه تو جای بد وقت نمیگیرم

-آره خوب شدم...تو هم خیلی خوشتیپ شدی به پا کشته مرده ندی یه وقت...خخخخ

-چیه بیژن خان چشم نداری ببینی منم خوشتیپ شدم بابا ناسلامتی امشب عروسیته ها حق ندارم تیپ بزنم

یه نگاه بهش انداختم انصافا خوشتیپ شده بود هیکل آرمین مثل خودم بود خیلی لاغر بودیم واسه همین هر لباسی میپوشیدیم بهمون میومد آرمینم یه کت و شلوار سورمه ای پوشیده بود... کفش کالجی سورمه ای... پیرهن سفید و پاپیون سرمه ای...خودمم یه کت و شلوار مشکی پوشیدم که روی یقش چرم سفید بود پیرهنمم مشکی بود ولی پاپیونم سفید بود کفشامم کالجی مشکی براق کلا خیلی خوشتیپ شده بودم...و اما حالا که از آرایشگاه اومدم بیرون باید میرفتم دنبال عروس آرایشگاه...فیلم بردارهم باهامون بود رو کرد به منو گفت:

آقا داماد سوار بشین برین دنبال عروس فقط خیلی تند نرین متوجه شدین؟

نفلمون کردی بابا

-بله الان راه میوفتم

آرمین زود تر ازمن سوارماشین شد و رفت گفت میره مامان و باباشو بیاره باغ ...همونطور که مامان گفته بود جشن و تو باغ گرفتیم...استارت زدم و راه افتادم خدا بگم چی کارت کنه آرمین ماشینو بهت سپردم گفتم به سلیقه ی خودت از رو کاتالوک بگو گل فروش درستش کنه رفت داد کاپوتم

niceroman.ir

گل چسبوند دیوانه... سلیقه نداره که...بالاخره رسیدم به آرایشگاه فیلم بردارم بهم یه سری دستورات مسخره داد:

آقا داماد اول در ماشینو باز کن کامل پیاده نشو...پای چپتو اول بزار پایین بعد سعی کن با یه استایل خاص خم بشی بعد بلند بشی...آقا داماد مستقیم برو زنگو بزن و روتو برگردون

اصلا نمیفهمیدم چی میگه حواسم نبود...ولی بالاخره هر چی که بود انجامش دادم ازدختر عموم سارینا هم از قبل خواستم به عنوان همراه عروس با ترانه بره آرایشگاه که البته اونم از خدا خواسته قبول کرد...پدر ترانه هم که کلا نمیتونست بیاد رو تخت دراز کشیده بود...مامانم که قربونش برم همه اهالی رو دعوت کرده بود همین طور فرشته و پریا رو آخ این قیافه پریا امشب دیدن داره...بابا هم که رفته پیش همه جار زده عروسم سال آخر پزشکی...خونوادش همه خارج از کشورن هووووووکلی قمپز در کرده...اتفاقا یه شب که با آرمین داشتم حرف میزدم اینا رو براش گفتم ترکید از خنده هه هه...

میخواستم سانازم دعوت کنم ولی وقتی فکر کردم به این نتیجه رسیدم اون یه خاطره ی تلخ که باید از ذهنم پاکش کنم وباید تصمیمی که گرفتم عملی کنم باید ترکش کنم...من میتونم...تو افکار خودم غرق بودم که یه دفعه صدای کل خانما اومد به خودم که اومدم دیدم عروس داره از آرایشگاه میاد بیرون فیلم بردار هم بهم اشاره میکنه برم جلوی عروس رفتم و دیدمش...اولالا بابا این هوریه بهشتیه یا ترانه چقدر عوض شده چقدر خوشگل شده...هه خیلی ناز شده بود لباشو چه جیگری شده...سریع به خودم نهیب زدم...هووووو حواستو جمع کنا...به تو هیچ ربطی نداره که خوشگل شده به این که چقدر لباش جیگر شده تو و اون هیچ نسبتی ندارین اینو توی اون کله ی پوکت فرو کن بیژن خان...درو براش باز کردم با اون کفشا احتمالا سختش بود بشینه وقتی نشست درو بستم و ماشین و دور زدم رو صندلی راننده نشستم استارت زدم و حرکت کردم صدای بوق ماشینایی که از پشت سرمون میومدن هم من هم ترانه رو کلافه کرد...تا جایی که شیشه ها رو کشیدم بالا...همینطور داشتیم میرفتیم که ترانه بهم گفت:

خوشتیپ شدی

-تو هم خیلی خوشگل شدی

-ممنون

-خواهش

niceroman.ir

فرصت و غنیمت شماردم و گفتم:

یه سوال بپرسم؟

-بپرس

-تو چرا با خونوادت رابطه نداری؟

-چون زمانی که بهشون احتیاج داشتیم اونا پشتمون رو خالی کردن اونا فقط مگس دور شیرینی بودن

-آهان

-حالا من یه سوال بپرسم؟

-بپرس

-تو با خونوادت مشکل داری؟با مادرت؟

-آره باهاشون مشکل دارم اصلا سر همین مشکلام با تو این ازدواجو کردم

-میفهمم

-چه طور؟

-چون منم با مادرم مشکل داشتم

-جدا؟نمیدونستم

-آره

دیگه بقیه راهو حرفی نزدیم...وقتی رسیدیم به باغ همه دورمون جمع شدن ناکسا همه خوشگل و خوشتیپ شده بودن من از ماشین پیاده شدم ماشینو دور زدم و درو برای ترانه باز کردم آروم از ماشین پیاده شد درو بستم دست تو دست هم رفتیم داخل باغ منیژه خانمم داشت اسفند دود میکرد و زیر لب یه چیزایی میگفت همون طور داشتیم میرفتیم سمت صندلی های مخصوصمون و نشستیم همه وسط بودن و دست میزدن میرقصیدن گروه موسیقی هم که نامبروان بود واقعا مامان اینا سنگ تموم گذاشتن اونا هی میخوندنو بقیه میرقصیدن حتی آرمینم با یه دختری داشت وسط میرقصید بیشعور...خندم گرفت چه قری میدادن برای هم این آهنگ خدایی قرهم داشت:

niceroman.ir

چه خوشگل چه خوشگل چه خوشگل شدی امشب

همین طور که خواننده میخوند وسطش جو میداد:

-دست دست...اونایی که نمیرقصن لاقل دست بزنن...شله شله محکم تر

یه دفعه ترکیدم از خنده خیلی باحال میگفت شله شله محکمتر

ترانه هم فهمید به چی میخندم خودشم خندش گرفت...یه دفعه نگام رفت سمت خاله مریم و عمومنوچهر...خاله مریم که یه پیراهن مجلسی قهوه ای پوشیده بود و یه روسری شکلاتی هم انداخته بود سرش خیلی لباسا بهش میومدن عمو منوچهرم یه کت و شلوارطوسی پوشیده بود با یه کراوات نازک طوسی تیپ اونم خیلی به سنش میومد و اما مامان و بابام...مامانم که حرف واسه گفتن نداشت مثل همیشه تیپش جلف و دخترونه بود یه پیرهن چسبون پوشیده بود تا بالای زانو سبز یشمی کفش پاشنه بلند سبز یشمی که به لباسش میومد موهاشم که مدل عجق وجق بسته بود یه آرایش فوق العاده غلیظم کرده بود نگاهم که به ترانه افتاد خندم گرفت با چشمای گردشده داشت به مامانم نگاه میکرد اونم تعجب کرده بود از تیپ مامانم...

نگام رفت سمت بابا یه کت و شلوار قهوه ای براق پوشیده بود با پیرهن مشکی پاپیون قهوه ای تیپ بابامم یه جورایی به سنش نمیخورد ولی در مقایسه با مامان بابا خیلی بهتر لباس میپوشید حداقلا رو بیشتر رعایت میکرد...و اینک برسیم به اصل کاری تا نگام بهش افتاد پقی زدم زیر خنده پریا با یه قیافه ماتم زده نشسته بود سر جاش یه لباس دکلته چسبون پوشیده بود تا بالای زانو لباسش طلایی بود یه کفشم پوشیده بود که به لباسش میومد یه آرایش غلیظ اکلیلی هم کرده بود داشت با ناراحتی به جمعیت رقصنده نگاه میکرد...هه...گفتم جمعیت رقصنده دلم هوای رقص کرد...این آرمین بیشعور بگو دختره کم مونده بره تو بغلش...یه دفعه آهنگ عوض شد :

حالا وای وای...وای وای وای

حالا وای وای...وای وای وای

تو این زمونه عشق نمیمونه

عاشقی و عشق چیه؟

وفا کدومه ؟

niceroman.ir

دیگه نتونستم تحمل کنم آهنگ مخصوص رقص بودو من نشسته بودم روبه ترانه گفتم:

بیا برقصیم

-باشه

انگار خودشم منتظربود چون سریع قبول کرد پاشدیم اومدیم سمت جمعیت رقصنده ها که خواننده دوباره جو داد:

به افتخار عروس و داماد

یه دفعه یه صدای کرکننده ی کل و دست تو گوشم پیچید اومدیم وسط و همه دورمون حلقه زدن با ما هم میرقصیدن روبه ترانه رقصیدم البته قصدم بیشتر این بود که با آرمین برقصم ولی خب مثلا عروسیم بود دیگه باید با عروس میرقصیدم ولی خداوکیلی رقصش خیلی خوب بود واقعا بلد بود برقصه مثل خیلیای دیگه نبود که فقط عشوه بریزه از این نظرا خیلی خانم بود...رقصیدیم تا آهنگ تموم شد و دیگه آهنگ دیگه یی پخش نکردن و خواننده اعلام کرد همه برن بشینن چون عاقد اومده بود وقتی من و ترانه نشستیم سرجامون و همه ساکت شدن یه قرآن جلومون بود که مثلا داشتیم میخوندیم عاقدم شروع کرد:

دوشیزه ی محترمه ی مکرمه...سرکار خانم ترانه ی احمدی آیا بنده وکیلم شما را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید...یک آینه و شمعدان وپانصد میلیون ریال به عقد جناب آقای بیژن سعادتی در بیاورم؟بنده وکیلم؟

-عروس رفته گل بچینه

صدای کل و دست دوباره تو هوا پیچید...

-برای بار دوم عرض میکنم بنده وکیلم با مهریه ی گفته شده شما را به عقد آقای بیژن سعادتی دربیاورم؟بنده وکیلم؟

-عروس رفته گلاب بیاره

بازم صدای کل و دست تو هواپیچید...پووففف جون هر کی که دوست دارین جمع کنین این مسخره بازیا رو چرا بیخودی جو میدین!!!

-برای بار سوم و آخرین بار میپرسم بنده وکیلم؟

niceroman.ir

-عروس زیر لفظی میخواد

ای خداااااا...جان؟وای گفت زیر لفظی من که یادم رفت ای خاک بر سر فراموش کارم حالا چی کار کنم؟به خودم که اومدم دیدم مامان بالای سرمونه داره با ترانه روبوسی میکنه و یک گردنبند دور گردنش میبنده...خدا خیر بده مامانو وگرنه الان آبروم میرفت...بعد از بستن گردبند مامان عقب رفت و ترانه گفته:

با اجازه ی بزرگترا بله

این بار دیگه همه از جاشون بلند شدن دست زدن و کل کشیدن بعد همه ریختن وسط و دوباره رقصیدن من و ترانه هم یه سری برگه هایی رو که عاقد گذاشت جلومون امضا کردیم...یکم که گذشت آتیششون خاموش شد و بیشترشون رفتن رو صندلیاشون نشستن من و ترانه هم که از اول نشسته بودیم بعد یه ۵دیقه آرمین و خونوادش اومدن سمت ما با عمو منوچهر و آرمین روبوسی کردم با خاله مریمم دست دادم کلی بهمون تبریک گفتن و بعد به من یه جعبه ادکلن دادن که اصل بود و به ترانه هم یه دستبند دادن که نقره بود و خداوکیلی خیلی پاش سلیقه خرج شده بود ترانه هم خیلی خوشش اومده بود دوباره باهاشون روبوسی کردم...عمو منوچهر و خاله مریم رفتن ولی آرمین من و کشوند یه گوشه بهم گفت:

بیژن نمیخوام فکر بد کنی ولی یه چیزی میخوام بهت برادرانه بگم؟!

-بگو آرمین

-شب که رفتی خونه میرین توی دو تا اتاق جداگونه دیگه؟

-آره از این نظرا خیالت راحت... خونم سه خوابست یه خوابش که برای نمادینه تختش دونفرس دو تا خواب دیگشم تختشون یه نفرس که اتاق من و ترانه اون دوتاست.

-باشه فقط بیژن امیدوارم تو این مدتی که با هم هستین مشکلی به وجود نیاد منظورمو میفهمی؟

منظورشو میفهمیدم ولی نمیدونستم چرا این حرفو میزنه یعنی به من شک داشت؟

-آرمین تو به من شک داری؟

-نه داداشم به تو شک ندارم راستشو بخوای به ترانه شک دارم آخه ما که درست و حسابی نمیشناسیمش...اگه بخواد خودشو تا آخر عمر بندازه گردن تو چی؟

niceroman.ir

-نگران نباش...تو که میدونی آدم هوسی نیستم نگرانیت بیخوده

-باشه... حالا بیا بریم که زیاد اینجا موندیم

دوباره با آرمین رفتم پیش ترانه نشستم ولی آرمین رفت پیش یه دختر دیگه باهاش حرف زد کلا تو این زمینه ها آدم

پایه یی بود حرفای منکراتی نمیزدا اصلا این طوری نبود ولی خب یه خورده قپی میومد...کم کم مهمونا اومدن طرفمون بهمون تبریک گفتن و هدیه هاشونو دادن اکثرا پول داده بودن...ولی مامان و بابای خودم به ترانه یه سرویس طلای سفید دادن که خداتومن قیمتش بود و واقعا زیبا و ظریف بود به منم یه ساعت رولکس دادن که فکر کنم از۱۰میلیون به بالا بود...دایی نریمانم به ترانه یه نیم ست گردنبند و گوشواره و انگشتر داد که طلای زرد بود و خوشگلم بود و به من یه فروهر مردونه با زنجیرش داد چون من از نمادای تاریخی خیلی خوشم میومد خیلی به دلم نشست آخر سرم که خواست بره تا بقیه مهمونا بیا کادوهاشونو بدن روبه من گفت:

راستشو بخوای بیشتر دوست داشتم با پریا ازدواج کنی ولی حالا که میبینم انقدر خوشحالی منم خوشحالم و دوست دارم همیشه همینطور خوشحال باشی مادرتم همین نظرو داره ولی حالا که تو ترانه رو انتخاب کردی به سلیقت احترم میزاره امیدوارم خوشبخت بشی...

بقض گلومو گرفت...از خودم بدم اومد بابت این دروغ بزرگی که به همه گفتم...این که همه رو مسخره ی خودم کردم دایی نریمان...بابا و مامان...همه و همه...همه رو دور زدم...ولی دیگه نمیشه کاریش کرد و مسبب همه ی این اتفاقا تنها مامان...اون بود که منو مجبور به انجام این کار کرد...

اون نتونست منو بفهمه...نتونست پسرشو درک کنه...واقعا که...تو فکر و خیالای خودم بودم که فیلم بردار اومد پیشمونو گفت:

آقا داماد و عروس خانم حالا نوبت رقص دو نفرتونه با خواننده هم هماهنگ کردم وقتی آهنگ و گذاشتن آروم بیاین پایین و با هم برقصین

چیزی نگفتم...منتظر شدم تا آهنگو بزارن همه نشسته بودن همه جا تاریک بود فقط یه نور وسط روشن بود که منو ترانه باید تو اون محوطه میرقصیدیم...آهنگ و گذاشتن...آهنگ عارف بود سلطان قلبم...آروم با ترانه رفتم پایین توی اون محوطه ایستادم...صدای دست زدن مهمونا داشت

niceroman.ir

کرم میکرد... دست راستمو گذاشتم پشت کمرش...اونم دست چپشو گذاشت رو شونم اون یکی دستامونو توی هم گره کردیم ازبدنمون فاصله دادیم:

یه دل میگه برم برم...یه دلم میگه نرم نرم

طاقت نداره دلم دلم...بی تو چه کنم

پیش عشق ای زیبا زیبا...خیلی کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هرجا هرجا...ترکم نکند

سلطان قلبم تو هستی تو هستی

دروازه های دلم را تو بستی

پیمان یاری به قلبم تو بستی

با من پیوستی

آهنگ میخوندو ما هی میچرخیدیم و دستامونو که به هم گره کرده بودیم بالا پایین میکردیم...

اکنون اگر از تو دورم ز هرجا

بر یار دیگر نبندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا

ای یار زیبا...

(عارف-سلطان قلبم)

آهنگ که تموم شد چراغا رو روشن کردن و من تازه چهره بقیه رو تونستم ببینم اول چشم افتاد به پریا انقدر ناراحت بود پخِش میکردی میزد زیر گریه مامانم و بابامم که همونطور دست میزدن به ما نگاه میکردن یه جورایی همه داشتن با تحسین و خیلی معنی دار نگامون میکردن...تنها من و ترانه و آرمین خیلی نگاه بی تفاوتی داشتیم...بعد از این که نوبت شام شد من و ترانه رفتیم به یه جایگاه مخصوص تا اونجا شام بخوریم و واقعا مامان اونجا هم سنگ تموم گذاشته بود یه میز با حریر سفید... صندلی های سلطنتی سفید...شمع سفید...وسرویس غذا ی خیلی شیک سمت راستمون یه برکه آب بود مصنوعی بود ولی خیلی طبیعی جلوه میکرد و واقعا رویایی کرده بود...میز

niceroman.ir

زیر یه درخت بود که برگ نداشت ولی فانوس های روشن و سفید ازش آویزون شده بود واقعا زیبا و رویایی بود...نشستیم اونجا غذا برامون آوردن . بعدش دوباره آقای سیریش(فیلم بردار) اومد بهمون دستورات مسخره شو داد:

آقا داماد و عروس خانم جامتون و بهم بزنین و بالبخند بهم نگاه کنین بگین به سلامتی و بازم همون طور که بهم نگاه میکنین بخورین...آقا داماد قاشق غذا رو ببر سمت عروس خانم و شما عروس خانم یکم ناز بکن سرتو ببر عقب که یعنی نمیخورم دوست ندارم...آقا داماد شما با لطافت صورتشو ناز کن قاشق ببر سمت دهنش...عروس خانم شما با لبخند به آقا داماد نگاه کن بخور...دیگه نزدیک بود عق بزنم وسط ملت نمیزاشت مثل آدم غذا بخوریم ولی انقدر ما مصنوعی و الکی بهم نگاه کردیم و لبخند زدیم که فیلم بردار هم خندش گرفت و گفت:

بابا طبیعی بخندین

بعد از اینکه دستوراتشو انجام دادیم رفت و ما تقریبا حمله کردیم به غذا نفهمیدیم همه دارن با تعجب بهمون نگاه میکنن فقط غذا رو میبلعیدیم تو سه سوت بشقابمون خالی شد که آرمین اومد سمتمون و همونطور که میخندید گفت:

یا حضرت گرسنه...بابا آروم تر بخورین مگه دنبالتون کردن

من-چی میگی بابا آرمین؟یارو اومده اینجا هی چرت و پرت میگه نمیزاره کوفت کنیم

-ولی حالا هم نباید کوفت کنین!!!

ترانه-واا چرا؟

-آخه همه رفتن نشستن تو ماشیناشون میخوان پشت سر شما بوق بوق کنن...هه هه هه

من-بیخیال بابا

-چی چی بیخیال؟جدی میگم پاشین بابا

یه نگاه به اطراف کردم الاغم پر نمیزد یعنی همه غذاشونو خوردن بابا ما کوفتم نخوردیم...ترانه هم انگار داشت به همین فکر میکرد...چون گفت:

بابا ما هیچی نخوردیم

niceroman.ir

-بابا یه نگاه به بشقابتون بندازین چیزی مونده که نخورده باشین؟!!!؟؟؟

من-اون تازه پیش غذامون حساب میشد

-مگه برنامه ی بفرمایید شام...پاشین بابا

بلند شدیم و رفتیم سمت ماشینمون همه تو ماشیناشون نشسته بودن منو ترانه هم نشستیم و حرکت کردیم سمت خونه صدای بوق بوق و آهنگ از تو ماشینا میومد داشتم کلافه میشدم گازشو گرفتم تا سریع تر برم...

****

رسیدیم دم خونه همه ازمون خدافظی کردن و رفتن فقط مامان و بابا مونده بودن...آرمین و خونوادش همین ۵دیقه پیش رفتن...آرمین به من و ترانه یواشکی گفت بیاین یه عکس بگیریم یادگاری بمونه...سه تامون زدیم زیر خنده ایده باحالی بود شاید برای اونایی که از ماجرا بیخبر بودن یه چیز معمولی بود ولی برای من و ترانه و آرمین واقعا یه یادگاری میشد...سه تایی یه عکس گرفتیم و بعدش اونا رفتن...مامان داشت با ترانه حرف میزد:

امیدوارم خوشبخت بشین...هوای همدیگه رو داشته باشین... شما دیگه زن و شوهرین مراقب هم باشین

هیبی...توروخدا وضعیت مارا ببین...مامان منو بگو داره به ترانه چی میگه...بعد از یه ۱۰دیقه نصیحت مامان و بابا اونا هم دل کندن و رفتن...منم با ریموت در ویلا رو باز کردم و ماشینو بردم تو پارکینگ گذاشتم...قبلا هم گفتم خونم یه ویلا بود دوبلکس و خیلی مدرن ...حیاط بزرگی داشت یه استخرم وسط حیاط بود...یه باغم داشت که فوق العاده رویایی زیبا بود همش درخت و گل رز...خونم نمای خیلی شیکی داشت...باید از پله ها بالا میرفتیم تا میرسیدیم به در خونه...

روکردم به ترانه که داشت بادقت خونه رو آنالیز میکرد...با خنده گفتم:

مورد پسنده؟

اونم خندید و گفت:

آره خوشگله...آوانگاردم که هست...

-از اینجا باید بیای

niceroman.ir

به پله ها اشاره کردم کردم مسلما با لباس عروس و اون کفشا سختش بود...آروم آروم از پله ها اومد بالا۵تا پله بود...در قفل نداشت کارتی بود کارتو زدم و در و باز کردم...رفتیم تو دیزاین کرم شکلاتی خونه بدجور جلوه میکرد...مبلای نشیمن ترکیبی از کرم و شکلاتی بودن...میز ناهار خوری۱۲نفره کنار پنجره ی خونه بود که سمت باغ باز میشد...۲۲تا پله میخورد میرفت طبقه ی بالا که اتاقا اونجا بودن...تو هر اتاق یه سرویس بهداشتی و حمام بود و کلا خونه ی خیلی بزرگ وشیکی بود....از اونجایی هم که من گیتارو پیانو میزنم یه گیتار مشکی با یه پیانوی سفید گذاشته بودن وسط سالن که تا وارد میشدی اول اونا به چشم میومد ترانه که همینطور خیره خیره داشت به خونه و نگاه میکرد:

سلیقم خوبه نه؟

با حرف من سرشو از پله ها گرفت و به من نگاه کرد:

آره سلیقت حرف نداره...خب پولتم حرف نداره دیگه...هزار ماشالله همتون میلیاردر هستین...

-من گرسنمه...تو گرسنت نیست؟

-چرا ولی چی بخوریم؟

راستی آشپزخونه هم دشتی بود واسه ی خودش...یه در و باید باز میکردی بعد وارد میشدی...تو حال و پذیرایی اینا هم نبود...

-آشپزخونه از اون در...برو یه نیمرو درست کن بخوریم...

-وایسا برم لباسامو عوض کنم...اتاق من کجاست؟

-طبقه ی بالا...سمت چپت یه راهرو هست...دری که توی سمت راست راهرو اتاق تو...

-فهمیدم

از قبل رفته بودیم یه عالمه لباس خریدیم...لباس راحتی...لباس مجلسی...لباس شب...لباس ورزشی...لباس مخصوص پیاده روی...لباس مخصوص مهمونی های خصوصی...و غیره...کلا خیلی ولخرجی کردیم البته اگه واقعا ازدواج کرده بودیم اشکالی نداشت ولی خداوکیلی آدم حرصش میگیره این همه ولخرجی کنه برای یه سال...

niceroman.ir

منم رفتم تو اتاقم و کت و شلوارم و در آوردم یه شلوار لی پوشیدم با یه تیشرت سفید روشم یه سوییشرت مشکی پوشیدم با یه کفش اسپرت سفید کلا تو خونه هم تیپ بیرون میزدم از بچگی این طور بزرگ شدم...در اتاق و باز کردم رفتم بیرون ترانه هم اومد...یه شلوار جین مشکی جذب پوشیده بود با یه سوییشرت صورتی...کلا خیلی خوشتیپ و خوش لباس بود یه کفش اسپرت صورتی هم پوشیده بود تاج موهاشو باز کرد ولی همون طور مدل داده بودن آرایششم پاک نکرد...با حرفش به خودم اومدم:

فقط نیمرو میخوری؟

-آره

-راستی فردا باید بریم دیدن بابام...ساعت چند بریم؟

پدرش که نمیدونست ازدواج ما چجوری؟برای همین فکر میکرد ما کلا زن و شوهریم...حالا هم به عنوان داماد باید میرفتم دیدن پدرخانمم...

-من فردا از ساعت۸:۳۰صبح تا٦عصر کلاس دارم...ساعت۷بریم

از پله ها رفتیم پایین من نشستم رو مبل و تلویزیون و روشن کردم و یه فیلم دیدم...ساعت۲نصفه شب بود...ترانه هم رفت تو آشپزخونه نیمرو درست کنه...از سر شب میخواست یه چیزی بهم بگه ولی نمیگفت اما من فکر کنم میدونستم چی میخواد بگه...صدام کرد:

بیژن بیا بخور...

-باشه اومدم

از جلوی تلویزیون بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه نیمرو رو ریخته بود تو دوتا بشقاب گذاشت رو میز علاوه بر میزی غذاخوری۱۲نفره تو پذیرایی یه میزی کوچیک٤نفره تو آشپزخونه بود که مخصوص خودمون دوتا بود مثلا...اون میزبرای مهمانا بود...نشستم روصندلی و نون و کندم و یه قاشق تخم مرغ گذاشتم توش پیچیدمشو گذاشتم تو دهنم...متوجه شدم ترانه بازم تو فکره...واسه ی این که خیالش راحت باشه گفتم:

فردا که کار دارم...ولی پس فردا بهت۵۰میلیون میدم که خیالت راحت باشه

-ممنون

niceroman.ir

احساس کردم راحت تر غذاشو میخوره ولی بازم تو فکره...

-چیزی شده ترانه؟تو فکری؟

-الان که من نیستم پدرم چی میشه؟کی ازش مراقبت کنه؟

راست میگفت نمیتونست که پدرشو ول کنه...باید یه فکری به حال این قضیه میکردم...سریع یه فکری به ذهنم رسید:

ببین من فردا برات یه ماشین میخرم که تو این یه سال راحت باشی برو به پدرت سر بزن...

خوشحال شد و با لبخند گفت:

مرسی

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

خواهش میکنم

نفهمیدم چرا ولی احساس کردم...چشمای آبیش یه حس خاصی داشت من آدم شناس نبودم ولی چشمای ترانه یه انرژی مثبتی به آدم میداد...چه میدونم بابا؟دوباره مشغول غذاخوردن شدم و وقتی تموم کردم با تشکر رفتم سمت اتاقم...بعد از یه مسواک وپوشیدن یه لباس راحت گرفتم خوابیدم...

****

-به به شاه دوماد بیژن خان

-به به دختر کش همه دخترکشا آرمین خان

-چه خبر؟فکر نمیکردم امروز بیای دانشگاه؟

-چرا نیام؟

-نمیدونم گفتم شاید شب اول عروسی و خستگیو...

-نه بابا ساعت۷بیدار شدم ترانه هنوز خواب بود یه صبحانه خوردم واومدم اینجا...هم شکمم سیره هم بدنم کوفته نیست

niceroman.ir

یکم من من کرد ولی گفت:

بیژم دیشب که چیزی نشد...نه...منظورم اینه که...

سریع وسط حرفش پریدم و گفتم:

آرمین تو به من شک داری؟

-نه به جان بیژن...من به اون دختره شک دارم...یه وقت از اوناش نباشه

نخواستم دیگه بحث و ادامه بدم بحث و عوض کردم وگفتم:

خب الان باید بریم سر کلاس استاد پاکزاد؟

-آره طبقه سوم...یه چند دیقه دیگه کلاس شروع میشه بیا بریم...

با آرمین رفتیم و تو کلاس نشستیم...همین که نشستیم دختر پسرا همه بهم تبریک گفتن منم با یه لبخند ژکوند از همشون تشکر کردم...این بدبختا چه قدرغافل بودن...هه...استاد پاکزاد اومد وقتی که وارد شد اولش به من تبریک گفت و برام آرزوی خوشبختی کرد بعدش شروع کرد به توضیح دادن...اواخر آذر بود و باید کم کم آماده میشدیم برای دفاع از پایان نامه دکتری...وقتی از پایان نامه دفاع میکردیم و اگر توضیحاتمون مقبول میشد مدرک دکتری رو رسما بهمون میدادن و میشدیم پزشک عمومی...توضیحاشو که داد بچه ها سوالاشونو پرسیدن...منم هرچی سوال داشتم پرسیدم...کم کم باید خودمو آماده میکردم واسه ی کنفرانس...کلاس ساعت ۱۱تموم شد و من و آرمین رفتیم کافی شاپ نزدیک دانشگاه تا واسه ی کلاس بعدی آماده بشیم...

****

گارسون-چی میل دارین؟

آرمین-دوتا قهوه تلخ با کیک شکلاتی

-بله الان میارم خدمتتون

گارسون که رفت روکردم به آرمین و گفتم:

برنامت واسه کنفرانس چیه؟

-نمیدونم از حالا دیگه کم کم بهش فکر میکنم یه متن آماده میکنم تو چی؟

niceroman.ir

-منم همین طور...این اتفاقای اخیر حسابی از درس و زندگی انداختم ولی خب دیگه باید خودمو کم کم جمع و جور کنم...

-حق داری به خدا...

اینو که گفت رفت تو فکر...داشت به چی فکر میکرد؟؟صدام کرد:

میگم بیژن؟

-بله؟

-تو هم آرامش فکری نداری...نه؟

-آخ گفتی...انقدر فکرم مشغوله که بیا و بپرس...افکار مختلف همینطور تو سرم رژه میرن...

-میخوای برای تغییرآب و هوامون بریم سفر؟

با تعجب گفتم:

سفر؟؟؟

-آره بریم که هم حالمون عوض شه هم این که یه تفریحی بکنیم هم این که فکرمون برای کنفرانس آزاد میشه...

یکم فکر کردم...بد فکری نبود...به قول آرمین فکرمون باز میشد...

-آره...چرا که نه؟خوب فکری آرمین...

-بریم شمال...بریم ویلایی که لب دریا داری

یه ویلا داشتم لب دریای انزلی...قبلانا با مامان و بابا میرفتیم اونجا ولی خب یه دو سه سالی میشه که دیگه نمیریم

گارسون-بفرمایید

آرمین-مرسی

قهوه و کیک شکلاتیا رو گذاشت رو میزو رفت...

-آره فکر خوبیه...بریم همونجا...

niceroman.ir

-پس حله دیگه موافقی؟

-آره بابا

-فقط یه چیزی...ترانه هم میاد دیگه؟

ترانه...فکر نکردم اونم با خودم ببرم...ولی خب اون زنمه که.... من برم سفر زنموبا خودم نبرم...فامیل بفهمه چی بگم؟یعنی با خودم ببرمش؟؟؟

-نمیدونم...تو چی میگی؟با خودمون بیاریمش؟

-آره...شاید حال و هوای اونم عوض شه...

رفتم تو فکر...راست میگفت...احتیاج بود حال و هوای اونم عوض شه

-باشه...با ترانه بریم

-کی بریم بیژن؟

-نمیدونم خبر با تو.

-باش

کیک و قهوه رو خوردیم...برگشتیم دانشگاه...کلاس بعدی ساعت۱۲شروع میشد وقتی استاد اومد به من نگاه کرد با یه لبخند ملیح بهم تبریک گفت...اووووفففف آبرو برام نموند همه ملت فهمیدن من زن گرفتم...وایسا وایسا...هه...زن گرفتم...نخیر احمق بیشعور تو و اون دختر هیچ نسبتی با هم ندارین یک سال دیگه قراره از هم جدا بشین...میفهمی یا نه؟

****

ماشینو تو پارکینگ پارک کردمو رفتم داخل ویلا...حسابی خسته بودم...در ویلا رو با کارت باز کردمو وارد خونه شدم...چشم افتاد به ترانه که داشت تلویزیون نگاه میکرد...

من-سلام

ترانه-سلام...خوبی؟

-ممنون...تو چطوری؟

niceroman.ir

-منم خوبم...میگم آماده بشم؟

واااا...کجا آماده بشی؟جایی میخواد بره؟

-جایی میخوای بری ترانه؟

یه نگاه عاقل اندر صفیحانه بهم انداخت و گفت:

قرار بود ساعت۷بریم پیش پدرم

ای وایییی...اصلا یادم نبود خب حالا من چیکار کنم؟خستمه...بدنم کوفته ست...بی حوصلم...به خودم نهیب زدم...نه...اگر میخوای کار تمیز ازآب در بیاد باید ترانه رو همراهی کنی درست مثل اون که با تو راه میاد...

-باشه...فقط وایسا من یه دوش بگیرم

-باش

رفتم تو اتاقم لباسامو درآوردم پریدم تو حمام یه دوش سریع گرفتم و اومدم بیرون باید سریع آماده میشدم...سشوارو به برق وصل کردم و مشغول خشک کردن موهام شدم...کار مهام که تموم شد رفتم سراغ انتخاب لباس عادت داشتم برای این جور جاها تک کت اسپرت بپوشم...از تو کمدم یه تک کت اسپرت قرمز رنگ درآورم با یه تیشرت سفید ساده شلوار کتون مشکی با کفش اسپرت ساده...تیپم فوق العاده اسپرت بود...لباسامو پوشیدمو بعد از ژل زدن به موهام و عطر زدن رفتم پایین...ترانه هم آماده بود...اولالا ببین ناکس چه تیپ خفن پسرکشی زده یه بلوز نارنجی ساده که وسط کمرش یه نوار با پاپیون مشکی زده بود و جلوه شو بیشتر کرده بود با یه دامن فوق العاده کوتاه...میگم کوتاه یعنی کوتاها که مشکی ساده بود و فقط لگنشو پوشونده بود بقیه پاهاش لخت بود...یه کفش پاشنه بند نارنجی هم پوشیده بود خداییش تیپش حرف نداشت...هم خوش لباس بود هم خوش هیکل...مثل خودمم قدش بلند بود...روکردم بهش و گفتم:

آماده یی؟

-آره

-خب پس بریم

niceroman.ir

رفتیم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم قبل از این که بخوایم بریم یه مانتو بلند سورمه ای پوشید که احتیاج نباشه شلوار بپوشه هه هه هه...ناکس موهاشم انقدر عروسک بود آدم دلش میخواست موهاشو بکنه...تو راه بودیم که بهش گفتم:

حواسم هست که برات ماشین بخرم.

-من که حرفی نزدم

-نه کلا گفتم...

قضیه ی سفر یادم اومد بهتره بهش بگم:

راستی من و آرمین تصمیم گرفتیم بریم سفر یه ویلا دارم تو شمال میخوایم یه دو سه هفته بریم اونجا تو هم کم کم آماده باش به زودی میریم

تعجب کرد با حیرت پرسید:

منم بیام؟!؟!؟!؟!

حق داشت بنده خدا تعجب کنه...ولی اگر نمیبردمش فامیل چی میگفت اصلا مامان و بابا بهم مشکوک میشدن...علاوه بر اون...خب یه جورایی نمیخواستم تنها بمونه...هرچی باشه دست من امانت بود...

-آره چرا نیای؟

-گفتم شاید دونفری بخواین برین...

-نه تو هم با خودم میبرم

-باشه

****

رسیده بودیم خونه پشت در بودیم کلید و از کیفش درآورد و دروباز کرد...رفتیم تو...قبلا هم که اومده بودم خونشون کوچیک بود ۹۰متر بود حدودا...شونه به شونه هم راه افتادیم داخل خونه...پدرش دراز کشیده بود رو تخت...ترانه رفت بالا سرش یکم آروم تکونش داد تا بیدار شد

niceroman.ir

خوابیده بود...ما رو که دید آروم نگاهشو بینمون چرخوند...تواناییشو نداشت که سریع از خودش عکس العملی نشون بده...بهش با لحن مهربونی گفتم:

سلام پدرجان خوب هستین؟

خیلی آروم بهم سلام کرد...ترانه هم بهش سلام کرد و بازم آروم جوابشو داد فکر میکنم حدود۷۰سال سن داشت موهاش یه دست سفید بودن...ترانه رفت تو یه اتاق تا مانتوشو دربیاره...منم روبه پدر گفتم:

پدرجان حالتون بهتره؟

بله بله؟؟؟پدر جان حالتون بهتره؟!؟!آخه ابله تو میبینی این رو تخت دراز تا درازه اون وقت میگی حالتون بهتره به ریش نداشتم نخنده لطف کرده والله...آروم ازم تشکر کرد انگار یه حرفی تو دلش بود میخواد بزنه...ترانه در اتاقو باز کرد اومد کنار من خونشون مبل نداشت...پشتی داشت...نشستیم رو زمینو تکیه زدیم به پشتی...بعد از یه چند دیقه گفت:

الان باهم خوشبختین؟

من و ترانه به هم نگاه کردیم...چی میگفتم...

-جوابی نشنیدم!!!

من لب تر کردمو گفتم:

بله پدرجان ماباهم احساس خوبی داریم

-مطمئن باشم دخترمو دوست داری؟

نه به جان جدآبادم...من احساسی به دخترت ندارم...

-بله پدرجان...من ازته دلم ترانه رو میپرستم

اولالا...ماهم از دست رفتیما...هه...ترانه همینطور داشت نگام میکرد...پدر رو کرد به ترانه و گفت:

تو چی ترانه؟بیژن و دوست داری؟

ترانه با مکث گفت:

niceroman.ir

بله...من عاشق بیژنم ما کنار هم خوشبختیم پدر

آخیییییی...جیگرتو بخورم چند وقت بود این حرف تو دلت بود...خخخخخخخخخخ

-خوشحالم که این حرفا رو میشنوم امیدوارم همیشه شادوخوشحال باشین...اینا هم هدیه شماست...

پدر ازکنارش...دوتا جعبه بیرون آورد...گرفت سمت من و ترانه...ترانه بلند شد و جعبه ها رو گرفت اومد دوباره کنارم نشست...بازشون کرد تو یکیشون یه حلقه ی تقریبا قدیمی بود طلای زرد بود...توی اون یکی هم دوتا دکمه ی سرآستین بود...ترانه رو به پدرش گفت:

پدر این حلقه ی مامانه...اینم که دکمه ی سرآستین کت و شلوار دامادی شماست اینا خیلی با ارزشن بهتره پیش خودتون باشن

-نه دخترم...شما ارزششو دارین فقط مثل جونتون ازشون مراقبت کنین اینا خیلی باارزشن...

بغض گلومو گرفت...چقدر خوشخیال بود که فکر کرد ماباهم تاآخر عمر خوش و خرم زندگی میکنیم از خودم بدم اومد...از اینکه اون با تمام عشق پدرانش با ارزشترینشو به ما داد وما یه همچین دروغی بهش گفتیم...دیگه نمیتونستم بمونم به ترانه اشاره کردم که کم کم بلند شه...ساعت۸:۳۰بود که بلند شدیم و خدافظی کردیم...سوار ماشین شدیمو رفتیم خونه

****

-بله آرمین؟

-سلام بیژن خوبی؟وا چرا صدات اینطوریه؟خروسک گرفتی؟

-ای کاش خروسک گرفته بودم...حالا ولش کن کاری داشتی زنگ زدی ؟

-آره...واسه فردا باروبندیلتونو ببندین میخوایم بریم...

-میخوایم بریم؟؟؟؟کجا بریم؟

-ای بابا بیژن چقدر تو خنگی!!!شمال دیگه

-جدا به این زودی تصمیم گرفتی؟

-آره...چطور مگه؟

niceroman.ir

-هیچ

-پس آماده باشین صبح حرکت کنیم ساعت۷

-باش فعلا

گوشیو قطع کردم و رفتم اتاق ترانه...باید بهش میگفتم بارشو ببنده...در زدم:

بیا تو

یه کتاب جلوش بود داشت میخوندش...کتاب زبان انگلیسی بود...رو کردم بهش و گفتم:

چمدونتو ببند...ساعت۷حرکت میکنیم

با تعجب گفت:

واا...برای چی؟

-برای سفر دیگه بهت گفتم که میخوایم بریم شمال

-به همین زودی من چیزی آماده نکردم...

به ساعت نگاه کردم۱۰شب بود تا ساعت۷صبح که خیلی وقت داشت

-وقت داری که تازه ساعت۱۰شبه لباساتو جمع کن...بگیر استراحت کن

-باشه

درو بستم...رفتم تو اتاقم تا وسایل خودمو ببندم...بعد یه ۲۰دیقه که وسایلمو بستم رفتم پایین یه چیزی خوردم به عنوان شام...یکم تلویزیون نگاه کردم و بعد گرفتم خوابیدم

****

-ترانه همه ساکارو آوردی؟

-آره...راستی تو این مدت پدرم چی؟

میدونستم که وقتی بیاد مسافرت فکرش پیش پدرشه برای همین از قبل برای پدرش پرستار گرفتم تا کاراشو انجام بده...

niceroman.ir

-برای پدرت یه پرستار مرد گرفتم...نگران نباش

-مرسی

بعد از این که ساکارو داخل صندوق عقب جا دادیم سوار ماشین شدیمو راه افتادیم سمت خونه ی آرمین اینا...دیشب به مامان و بابا زنگ زدم گفتم داریم میریم ماه عسل هه هه هه...برای این سفرم ماشین سانتافه رو آوردم آخه من چندتا ماشین داشتم...

****

-جا شدن آرمین؟

-آره بابا

-خب سوار شو بریم

آرمین سوار شدو حرکت کردیم... خاله مریم پشت سرمون یه کاسه آب ریخت و رفت داخل خونه...همینطور داشتم رانندگی میکردم که آرمین از صندلی پشت گفت:

بابا حوصلم سر رفت...خبر مرگمون اومدیم یکم لاو بترکونیم دیگه...

با تعجب به آرمین نگاه کردم این چه حرفی بود که زد...اینم تازه گیا بیشخصیت شده ها...معترض گفتم:

آرمین؟

با خنده گفت:

بابا شوخی کردم...گفتم فضا عوض شه...

سه تایی زدیم زیر خنده...اصلا آرمین بچه ی باحالی بود...

رو به آرمین گفتم:

آرمین یه دهن واسمون بخون...

-ای به چشم...چی بخونم؟

-واویلا لیلی رو برو

niceroman.ir

-اولالا دبرو که رفتیم

اینو گفت و شروع کرد به آهنگ خوندن...ترانه دست میزد و من با آرمین یه جاهایی میخوندم روی فرمونم ضرب گرفته بودم...

واویلا لیلی...دوست دارم خیلی

تو لیلی من مجنون...تو ساقی من حیرون

ز خیمه ی قلبت...منو نکن بیرون

مبادا روزی مال کسی باشی...مبادا یک شب در هوسی باشی

واویلا لیلی...دوست دارم خیلی

آرمین انقدر مسخره بازی درآورد که من و ترانه از خنده روده بر شدیم...آخر سر دیگه خودشم از خنده نتونست بخونه...

****

از تهران خارج شده بودیم...آرمین خوابیده بود ترانه هم داشت به مناظر نگاه میکرد...منم که داشتم رانندگی میکردم...راستش یه خورده هم داشتم هیزبازی درمیاوردم...اصلا این ترانه فوق العاده زیبا وخوشتیپ وخوش هیکل بود اصلا آرتیستی بود...موهاشم مثل ابریشم میموند...همینطور که داشتم دیدش میزدم...سنگینی نگاه یه نفرو حس کردم ولی ترانه همونطور داشت به منظره ها نگاه میکرد...از تو آینه نگاه کردم دیدم آرمین داره نگام میکنه...واا‌ا این کی بیدار شد؟؟؟آرمین یه جورایی کلافه نگام میکرد شاید منظورش این بود که به چی نگاه میکنی؟...سریع نگامو دزدیدم...به روبه روم نگاه کردم...

****

رسیدیم به ویلا...ساعت۶:۳۰بعدازظهر بود...روبه آرمین و ترانه گفتم:

فعلا ساکا رو ول کنین...بیاین بریم داخل...

niceroman.ir

ویلام حدود۱۰۰۰متر بود...درستم روبه روی دریا بود...ویلای شیکی بود...ماشینو داخل پارکینگ پارک کردمو پیاده شدیم...رفتیم سمت در ویلا...درو واکردیم رفتیم تو...تقریبا هرسه نفرمون ازتعجب خشکیدیم...ویلا انقدر کثیف بود تارعنکبوت بسته بود دیواراش...ترانه با تعجب گفت:

اینجا چرا انقدر کثیفه؟!؟!؟!حالا باید ویلا به این بزرگی رو تمیزکنیم!!!

آرمین-بیژن میزاشم خاک گرفتن...

دیگه چاره یی نبود باید یه دستی به خونه میکشیدیم...هرچی باشه بعد از دو سه سال اومده بودیم...طبیعی بود که تمیز نباشه...روبهشون گفتم:

دیگه چی کارکنیم؟؟؟تا شب بخوایم تمیز کنیم...خوب میشه حدودا یه دو سه ساعت وقت میبره دیگه...یالا...آستینا رو بزنین بالا

آرمین-باشه پیش به سوی نظافت

هر سه تامون سطل آب و کهنه آوردیم شروع کردیم...ترانه رفت تو آشپزخونه منو آرمینم پذیرایی رو تمیز میکردیم که ترانه گفت:

ای بابا...یخچالم که خالیه خالیه...هیچی توش نیست

آرمین گفت:

خب...بیژن با ترانه برین خرید کنین...

-ترانه خودش بره دیگه...ترانه سوییچو میدم برو خرید کن

-نه توام با من بیا من اینجا هیچ کجا رو بلد نیستم...

-باشه...فقط آرمین تو اینجا دست تنها خسته نمیشی؟

-نه بابا تو با ترانه برو خرید منم تا اون موقع تمیز میکنم دیگه برو

-باش فعلا

با ترانه رفتیم سمت ماشین...که ترانه گفت:

میشه من رانندگی کنم؟

niceroman.ir

-بلدی؟

-آره بابا

-راستشو بخوای میترسم ماشینو بکوبونی به درو دیوار

انگاری خیلی حرفم بهش برخورد...چون یه چشم غره ی خیلی ناجور بهم رفت و گفت:

باشه بیا خودت رانندگی کن

کاملا مشخص بود داره حرص میخوره...نمیخواستم ناراحتش کنم ولی میترسیدم ماشین و بدم بهش...آخر سرم خودم نشستم پشت صندلی راننده ترانه هم با ناراحتی کنارم نشست... استارت زدمو راه افتادم...تو راه شده بود برج زهرمار...لام تا کام حرف نمیزد...تو این فکرا بودم که یه ماشین با یه بوق بلند داشت مستقیم میومد تو دهنم...ترانه با جیغ گفت:

مراقب باش

سریع فرمونو شکوندم...از کنار ماشین رد شدم...از توی آینه به پژو آلبالو رنگی که داشت میومد تو دهنمون نگاه کردم بلند گفتم:

دیوانه

ترانه درجا بعد از این حرفم گفت:

دیونه تویی نه اون بدبخت...معلوم نیست تو کدوم دنیا داری سیل میکنی...آقایی که معتقدی رانندگیت یک بِینُله...داشتی به کشتنمون میدادی...بلد نیستی برو بشین پشت ماشین لباسشویی بیخودی هم قمپز در نکن...

با حرفاش گر گرفتم...عصبی بودم شدیدا...فهمیدم قلبم داره محکم میزنه...به خاطر این که نزاشتم پشت فرمون بشینه اینطوری باهام حرف میزد...نفهمیدم چی شد...نفهمیدم چی کار دارم میکنم...از شدت عصبانیت داشتم داغ میشدم...تا حالا هیچ کس باهام اینطوری حرف نزده بود...دست راستمو بلند کردم با پشت دست کوبیدم تو دهنش...شوکه شد فقط برگشت نگام کرد...گوشه ی لبش پاره شده بود خون میومد...چشماش خیس شدن...فقط داشت نگام میکرد...انقدر محکم زدم تو دهنش که دست خودم ذق ذق کرد...با عصبانیت گفتم:

این بار اول و آخرت بود که با من مثه طلبکارا حرف زدی...

niceroman.ir

هیچی نگفت فقط اشک میریخت...دلم سوخت...اثر انگشتام قرمز شده بود رو دهنش...من چی کار کردم؟منه عوضی روش دست بلند کردم...چرا؟برای چی؟برای یه بحث کوچیک دهنشو این شکلی کردم...بغض کردم نمیتونستم رانندگی کنم...وسط خیابون بودیم ماشینو زدم کنار...سرمو رو فرمون گذاشتم...از ته دلم ناراحت بودم...حق نداشتم اینطوری بزنمش...تنها صدایی که توی ماشی میومد صدای هق هقش بود داشت گریه میکرد...سرمو از رو فرمون بلند کردم چشمامو بسته بودم...دستمو به سمت داشتبرد بردم جعبه دستمال کاغذیو درآوردم گرفتم سمتش...همونطور داشت

هق هق میکرد...یه دستمال بیرون کشید گذاشت رو لبش...گریش بند نمیومد...خدایا نمیخواستم بزنمش نفهمیدم چی شد...یه صدایی توی قلبم میگفت از دلش دربیار...بایدم همین کارو میکرد روکردم بهش گفتم:

ترانه جان...لطفا منو ببخش...باور کن دست خودم نبود عصبانی شدم...معذرت میخوام

هیچی نگفت...ماشینو روشن کردم راه افتادم جلوی یه فروشگاه مواد غذایی نگه داشتم روبه ترانه گفتم:

پیاده شو

-من نمیام

ناراحت بود بهش حق میدادم...علاوه بر اون دهنشم داغون بود...گفتم:

باشه من میرم...تو همین جا بشین

در ماشینو باز کردم...رفتم داخل فروشگاه...فروشگاه خیلی بزرگی بود دوطبقه بود...یه سبد برداشتم رفتم سمت گوشتا...انواع اقسام گوشتا رو برداشتم...رفتم سمت چیزای دیگه همینطور داشتم خرید میکردم که صدای یه خانم منو میخکوب کرد:

بیژن!

برگشتم و از اون چیزی که داشتم میدیدم سرجام خشک شدم...اون اینجا چیکار میکرد...ساناز با قدمای سریع میومد سمتم...بهم که رسید گفت:

بیژن تو اینجا چیکار میکنی؟

niceroman.ir

از حالت بهت دراومدم...من شمارشم از گوشیم حذف کرده بودم ترک کردمو دیگه حتی به اون کثافتا فکرم نمیکردم ... ولی با دیدن ساناز دوباره اون لحظه ها برام تکرار شد...به خودم اومدم سریع گفتم:

این همون سوالی که من میخوام ازتو بپرسم؟!برای چی اومدی اینجا؟

از لحنم تعجب کرد گفت:

من ازهفته پیش اومدم اینجا...شوهرعمم فوت کرده برای مراسم خاکسپاریش اومدم...تو چی؟

با لحن تندی گفتم:

خدا بیامرزتش...منم اومدم اینجا چون کار دارم...حالا هم اگر کاری نداری من به کارم برسم...

دو بسته ماکارونی شکل دار گذاشتم تو سبد که دست ساناز حلقه شد دور بازوم...خودشو بهم نزدیک تر کرد یه جورایی خودشو بهم چسبوند با لحن لوندی گفت:

دلم برت تنگ شده بود بیژن...خیلی وقت بود که ندیده بودمت تو این مدت چرا بهم سرنزدی؟خیلی دلم هواتو کرده بود...من الان تو هتل خودمم تو هم بیا پیش من...

سریع بازومو کشیدم کنارو رفتم عقب برگشتم بهش گفتم:

سانازهرچی بین مابوده تموم شده من دیگه گذاشتمش کنار به توام توصیه میکنم بزارش کنارو زندگیتو بدون هر آلایشی ادامه بده...

با دهن باز داشت بهم نگاه میکرد...باید براش روشن میکردم باید میفمید...بهم گفت:

بیژن سرت خورده به جایی؟داری باهام شوخی میکنی؟!این حرفا چیه داری میزنی؟؟؟!!!

-ببین ساناز من شمارتم حذف کردم همه چی تموم شد...یعنی درواقع چیز خاصی هم نبود اما همون زهرماریا هم دیگه تموم شد...تو هم بزارش کنار آخر اینکارا تباهیه...منم خیلی اشتباه کردم ولی هر چی بود دیگه تموم شد...

سانازبا تعجب از بالا به پایین از پایین به بالا داشت نگام میکرد...که یه دفعه نگاش روی دست چپم ثابت شد...نگاهشو دنبال کردم دیدم داره به حلقم نگاه میکنه...اصلا همون بهتر که فکر کنه من ازدواج کردم...گفتم:

niceroman.ir

راستی...

با حرفم سریع به چشمام نگاه کرد...ادامه دادم:

من ازدواج کردم...یه هفته میشه

با حرفم یه قدم رفت عقب همونطورداشت نگام میکرد...گفت:

چی؟

-دوباره بگم!

چشماش غمگین شد...واااا دختره ی خل و چل...چرا چشات خیسه نکنه میخواد گریه کنه...یا قمر بنی هاشم...حالا آبرو حیثیت واسم نمیمونه...چه خاکی بریزم توی سرم...فرار کنم؟!آخه چشه این؟

-ساناز برای چی ناراحتی؟

با حالت بغض گفت:

انقدرازمن نفرت داری که حتی عروسیت منو دعوت نکردی؟

-نه اشتباه نکن...ساناز این به نفع هردومون بود من دیگه باید برم...مراقب خودت باش...خدافظ

اینو گفتمو رفتم تا خریدارو حساب کنم...تو صف موندم...سانازو دیگه ندیدم...حتما داشت بقیه خریداشو میکرد...بعد از۳نفرنوبت من شد خریداروحساب کردم۴۵۰تومن شد...از فروشگاه اومدم بیرون...ترانه توماشین نشسته بود...در عقب ماشینوبازکردم خریداروگذاشتم درو بستم...نشستم جلو...صورتش همونطور داغون بود...چشماشم قرمزشده بود...استارت زدمو راه افتادم...توکل راه حرفی نزدیم...وقتی رسیدیم...ماشینو دوباره پارک کردم...ترانه پیاده شد منم خریدارو برداشتم و باهم رفتیم داخل خونه آرمین خیلی جاها از پذیرایی رو تمیز کرده بود با دیدن منو ترانه اومد جلو...وقتی ترانه رو دید شوکه و نگران پرسید:

ترانه چی شده؟دهنت چرا کبوده؟گوشه ی لبت چرا پارهست؟؟؟

ترانه هیچی نگفت فقط رفت داخل آشپزخونه دوباره کهنه رو برداشت مشغول تمیز کردن شد...آرمین هی ازمن سوال جواب میکرد منم هیچی نمیگفتم...آرمین که دیگه خسته شده بود هیچی نگفت...درعرض۱ساعت خونه رو تمیز کردیم...هیچ کدوم هیچ حرفی نمیزدیم...ساعت۹بود

niceroman.ir

که زنگ زدیم غذاسفارش دادیم...وقتی غذاهارو آوردن شروع کردیم به غذاخوردن...آرمینم گفت که برای فردا برنامه ی کوه داریم اولش من و ترانه مخالفت کردیم ولی بعدش به اصرار آرمین دیگه قبول کردیمو گرفتیم خوابیدیم...

****

-بیژن...پاشو دیگه...خرس تنبل...اووی با توام یابو

-خفه شو بابا...من خوابم میاد

-پاشو دیگه میخوایم بریم کوه

-ساعت چنده؟

-۶:۳۰

-چچچچیییییییی؟

-بیژن به خدا اگه از تخت پانشی با کف پا میام تو حلقت

یا باب الحوائج...این وقتی یه حرفی بزنه بهش عمل میکنه پاشم بشینم که الان دهنم به اندازه ی کف پاش گشاد میشه...

-آفرین بچه ی خوب...پاشو دست و صورتتو بشور بیا صبحونه بخور

-خیلی آدامسی

-یالا...زود باش

از تخت خواب بلند شدم رفتم سمت دستشویی...دست وصورتمو شستم و رفتم داخل اتاق یه دست لباس گرمکن مخصوص کوه پوشیدم کفشای مخصوصمو هم پام کردم رفتم بشینم صبحانه بخورم وقتی که رفتم چشمم افتاد به آرمین وترانه که داشتن میخندیدن وچایی میخوردن...با دیدن من آرمین با خنده گفت:

چشمم به جمال بیژن خان روشن...بیا صبحونه بخور

ولی ترانه هیچی نگفت تا منو دید یه دفعه قیافش درهم شد اینجا بود که فهمیدم باهام قهر کرده اصلا بهم سلامم نکرد باهام حرف نمیزد حقم داشت...آه بلندی کشیدم رفتم نشستم کنارشون

niceroman.ir

چایی برا خودم ریختم و مشغول شدم یکم که دقت کردم دیدم گوشه ی لبش که پاره شده بود حالا زخم شده حتی آرمینم اینو فهمیده بود چون هراز گاهی به گوشه ی لب ترانه نگاه میکرد ولی طبیعی برخورد میکرد از این رفتاراش خیلی خوشم میومد سنجیده بود حتی فهمید که ترانه بهم سلام نکرد ولی بازم عادی برخورد کرد...حالا این من بودم که باید ازدل ترانه درمیاوردم...حتما باید این کارو میکردم...صبحانمون که خوردیم بلند شدیم رفتیم سمت ماشین...ترانه لام تا کام حرف نمیزد آرمینم عین خرس کپیده بود...موقعیتو که مناسب دیدم رو کردم به ترانه که بغل دستم نشسته بود همونطور که رانندگی میکردم گفتم:

ترانه جان...بامن قهری؟

هیچ حرفی نزد فقط چشماشو بست سرشو تکیه داد به پشت صندلی منم که دیدم حرفی نمیزنه سکوت کردم...

****

-بروبچ پیاده شین به منطقه ی موردنظر رسیدیم

آرمین بیدارشد چشماشو یکم مالید و گفت:

رسیدیم؟

-بله...پیاده شو

ترانه بی هیچ حرفی خودش پیاده شد و آرمین دوباره چشماشو مالید و از ماشین پیاده شد...راه افتادیم سمت بالا کوه بلندی بود که رفتنشم خیلی آسون بود همه جاش درخت و سرسبزی بود جون میداد برای عکس گرفتن...ترانه جلو میرفتو منو آرمینم عقبش داشتیم میومدیم...درمورد کنفرانس حرف میزدیم :

-بیژن من یه موضوع انتخاب کردم که خوبه مطالب زیادی براش هست ...تو به موضوعی فکر کردی؟

-اره آرمین...موضوعی که انتخاب کردم درمورد ترکیبات شیمیایی داروهاست...این که یه پزشک چقدر باید مصرف داروها رو برای بیماراش تجویز کنه و اصلا چرا این ککارو میکنه و تواین مایه هاست...

niceroman.ir

-خوبه...بد نیست...راستی یه چیزی بپرسم؟

-بپرس؟

-راستش اصلا به من ربطی نداره ها ولی تو ترانه رو میزنی؟گوشه لبش پاره شده ولی تا قبل از این که باتو بره بیرون برای خرید چیزیش نبود...

اووووف...ای خداااا...آقا مایه خبطی کردیم ...اصلا به آرمین چه ربطی داره!!!!!

-نه آرمین جان ما باهم دعوا نکردیم گوشه ی لبشم من نفهمیدم چی شده

مجبور شدم دروغ بگم با این حال که فوق العاده دروغ تابلویی هست ولی آرمین هیچی نگفت...یکم که گذشت رسیدیم به یه درخت بلند که کناراش قارچ زده بود و واقعا طبیعی و خوشگل بود آرمین روبه من و ترانه گفت:

بچه ها وایسین...یه عکس بگیریم کنار این درخته

ترانه گفت:

من دوست ندارم

-واا چرا؟

-چون که دوست ندارم

اینو گفتو به راش ادامه داد صد در صد به خاطر این بوده که منم میخواستم بایستم تو عکس باشم...آرمین همونطور با تعجب داشت بهم نگاه میکرد...ترانه خیلی ازمون فاصله گرفته بود...دوباره خواستیم راه بیفتیم که آرمین گفت:

بیژن من خسته شدم تو خودت برو

-تو که راهی نیومدی؟!؟!

-خب باشه یکم استراحت میکنم میام تو برو

-هر جور راحتی

niceroman.ir

اینو گفتم و راه افتادم...یه حسی بهم گفت شاید میخواسته من و ترانه رو تنها بزاره آخه منو آرمین جفتمون باشگاه میرفتیم محال بود که بدنمون انقدر کم کشش باشه...اصلا هر چی...من باید برسم به ترانه و باهاش حرف بزنم از دلش دربیارم...با فدمای بلند و سریع خودمو بهش رسوندم...نزدیکش شده بودم دیگه...مطمئن اونم متوجه حضور من شده بود ولی محل نمیزاشت...انتظاریم نداشتم...صداش زدم:

ترانه...

هیچی نگفت همونطور داشت میرفت...

-ترانه با توام

بازم داشت میرفت...واقعا که دختر سرکشی بود...

-ترانه دارم باتو حرف میزنم

صدام بلند بود خداروشکر ازآرمین خیلی دور بودیم...وقتی که دیدم بی اعتنایی میکنه...با سرعت رفتم جلوش وایسادم خواست از کنارم بره که سفت بازوهاشو گرفتم قدش تا سینه من بود خیلی به هم نزدیک بودیم ولی باید حرفامو میشنید...تو چشمام نگاه نمیکرد داشت به سمت چپم نگاه میکرد همونطور که بادوتا دست بازوشو گرفته بودم دست راستمو آزاد کردمو چونشو گرفتم و صورتشو چرخوندم سمت خودم:

به من نگاه کن...

چشماشو چرخوند سمتم...خیره شده بودیم توی چشمای هم...

چشمای آبیش برق قشنگی داشت...یه جورایی آدمو مجذوب خودش میکرد...گفت:

اگه نگاه نکنم چی میشه؟!؟!

-چرا با من اینجوری رفتار میکنی ترانه؟من که معذرت خواهی کردم...

اومد جوابمو بده که گوشیم زنگ خورد...دههههه برخرمگس معرکه لعنت...دستامو آزاد کردمواز تو جیبم گوشیمو درآوردم همون لحظه ترانه از کنارم رفت... تعجب کردم که چطور آنتن داد ولی وقتی چشمم به دکه ی کنارم افتاد جوابمو گرفتم...این همراه اول تو جنگلم آدمو تنها نمیزاره...گوشیو جواب دادم ناشناس بود...

niceroman.ir

-بله؟

جوابی نیومد...بلندتر گفتم:

-بله؟

بازم صدایی نیومد مردم آزارا...

گوشیو قطع کردمو راه افتادم ترانه خیلی ازمن دور شده بود جوری که نمیدیدمش...

****

خیلی راه رفته بودیم...خودمم تنها بودم آرمین که به احتمال زیاد دوباره حرکت کرده بود و از من خیلی عقب تر بود ترانه هم که جلوتر از من بود...همونطور که داشتم میرفتم از دورچشمم افتاد به یه نفر که افتاده بود رو زمین داشت گریه میکرد دقت که کردم دیدم ترانه ست...با دو رفتم سمتشش:

ترانه چی شدی؟

-پام گیر کرد به تنه افتادم...گوشیمم شکست...حالا چی کار کنم؟

با تعجب بهش نگاه کردم به خاطر یه گوشی داشت اینطوری گریه میکرد...نتونستم جلوی خودمو بگیرم افتادم زمینو قهقه زدم انقدر خندیدم که اشک از چشمام میومد...نگام افتاد به ترانه که ناجور داشت بهم چشم غره میرفت...ولی بازم خندیدم...کم کم خندمو جمع کردمو روبه ترانه گفتم:

تو به خاطر یه گوشی اینطوری گریه میکنی؟

با تشر بهم گفت:

اگر به زانوم یه نگاه بندازی متوجه میشی؟

نگاه کردم شلوارش پاره شده بود...زانوشم بدجور زخم شده بود...داشت خون میومد...بیچاره حق داشت گریه کنه...چقدر من سنگدل بودم که بهش خندیدم...مظلومانه همونطور داشت بهم نگاه میکرد اما سریع نگاشو دزدید و اخم کرد گفتم:

ترانه تو هنوز بامن قهری؟

niceroman.ir

-آره

-خب چیکار کنم که منو ببخشی؟

یکم نگام کرد بعد یه لبخند شیطون زدو گفت:

منو کولم کن!!!

جانمممممممممم...من بیام تورو کول کنم ...پرو...حالا من یه چی گفتم تو که نباید سوءاستفاده کنی...یه پوزخند زدمو گفتم:

به نظرم قطع رابطه کنیم بهتره...

اخمش پررنگ تر شد خواست بلند بشه که نتونستو دوباره نشست انگار دردش گرفته بود...دلم سوخت با این حال که خلاف میلم بود گفتم:

قبوله

بعد خم شدم و گفتم:

جهنم ضرر بیا بالا

خندید گفت:

باش

سوار کولم شدو من بلند شدم خدارو شکر وزنی نداشت خیلی سبک بود...سرشو گذاشت روی شونه ی چپم دستاشو هم حلقه کرد پایین گردنم حرکت کردم که برگردم باید حداقل دوساعت راه میرفتم که برگردم...ترانه دم گوشم آروم گفت:

سنگینم؟

خندیدمو گفتم:

نه اتفاقا خیلی سبکی...

چیزی نگفت سرشو تکیه داد به شونم...یکم که گذشت سرشو بلند کردو گفت:

حوصلم سررفته...

niceroman.ir

-همش بزن سر نره

-جدی گفتم

-میفرمایی بنده چی کار کنم...

-دوست دارم آهنگ بخونم...

بی تفاوت گفتم :

بخون

-باش وایسا فکر کنم

به قول خودش یکم فکر کرد و بعد چند دیقه یه چندتا سرفه مصلحتی کردو شروع کرد:

از دست من میری...از دست تو میرم...تو زنده میمونی...منم که میمیرم...تو رفتی از پیشم...دنیامو غم برداشت...برداشت ما از عشق باهم تفاوت داشت...این آخرین باره من ازت میخوام برگردی به خونه...این آخرین باره من ازت میخوام عاقل شی دیوونه...

یه دفعه مکث کرد و بعدش گفت:

ای بابا بقیشو یادم رفت...حفظش بودما

خندم گرفت ...ولی انصافا چه صدایی داشت...خیلی قشنگ بود آهنگ ابی رو هم انقدر با احساس خوند که تک تک جمله هاشو حس کردم...راستش دلم میخواست خودمم یکم بخونم...واسه همین بقیشو خودم گفتم:

اونقدر بزرگه تنهایی این مرد که حتی تو دریا نمیشه غرقش کرد...من عاشقت هستم اینو نمیفهمی یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی...

اینجا خواستم بقیشو بخونم که ترانه هم با من خوند:

همیشه میگفتی شامی گدایی کن...ظالم بمون اما مظلوم نمایی کن...هر چی بدی کردی پایه من بنویس نتیجه ی این عشق بازم مساوی نیست...(ابی-این آخرین باره)

این آهنگ که تموم شد ترانه گفت:

niceroman.ir

صدای قشنگی داری

-تو هم همینطور صدات خیلی قشنگه...

-مرسی...بریم سراغ بعدی

اینو گفتو شروع کرد:

باز دوبار با نگاهت...این دل من زیرو رو شد...باز سر کلاس قلبم درس عاشقی شروع شد...دل دوباره زیرو روشد...با تموم سادگیتو...حرفتو داری میگی تو...میگی عاشقت میمونم...میگم عشق آخری تو...حرفتو داری میگی تو...

اینجارو من ادامه دادم:

میدونی حالم این روزا بدتر از همست ...آخه هر کی رسید دل ساده ی من رو شکست...قول بده که تو از پیشم نری...واسه من دیگه عاشقی جاده ی یک طرفست میمیرم بری آخرین نفس...

این قسمتو باهم خوندیم:

پرواز تو قفس شدم...بی نفس شدم...دیگه تنها شدم توی دنیا بدون خودم...راستشو بگو این یه بازیه نکنه همه حرفای تو مثه حرف همه صحنه سازیه...این یه بازیه...(مرحوم مرتضی پاشایی- جاده ی یک طرفه)

ترانه چند بار نفس عمیق کشید...بعد گفت:

بلدی ساز بزنی؟

-آره...گیتاروپیانو میزنم

-جدا...منم گیتارو سنتور میزنم...

سکوت کردم...اونم هیچی نگفت...تو سکوت داشتم راه میرفتم ترانه هم سرشو گذاشته بود روی شونه منو هیچی نمیگفت...خواستم سکوتو بشکنم...برای همین گفتم:

ترانه منو بخشیدی؟

-کار درستی نکردی...

niceroman.ir

-میدونم ازت بازم معذرت میخوام...ولی باور کن دست خودم نبود یه دفعه عصبانی شدم نفهمیدم چیکار میکنم...منو ببخش

-باشه...میبخشمت...توهم منو ببخش اون موقع بد باهات حرف زدم...

چیزی نگفتم اونم هیچی نگفت...بعد یه۵دیقه گفت:

خوش به حالت بیژن...

-چرا؟

-آخه تو داری پزشکی میخونی...ولی من تنها فوق لیسانس تربیت بدنی دارم که به هیچ جاهم باهاش نتونستم برسم...همیشه دوست داشتم پزشک بشم ولی شرایط زندگیم بهم این اجازه رو نداد که درست درس بخونم...

-به خاطر شرایط مالی و بدهیتون میگی؟راستی...بقیه پولو امروز به حسابت میریزم...

-منظور من این نبود...تو از زندگی من هیچی نمیدونی...وضع مالی ما اینی که میبینی نبود نمیگم به اندازه شما خوب بود ولی بدم نبود...پدرم دبیرشیمی بود مادرمم خونه دار دستمون به دهنمون میرسید...محتاج کسی نبودیم خونمون توی پایین شهر نبود نزدیکای میدون آرژانتین بود...ولی یه دفعه همه چی بهم ریخت...

سکوت کرد...صداش پراز غم و ناراحتی بود ناخداگاه دلم سوخت حس میکردم غمگینه...نخواستم اون حال و هوا زیاد ادامه داشته باشه برا همین با خنده گفتم:

مثل پر قو میمونی نیم ساعته رو کول منی ولی اصلا کمرم درد نگرفت...

خندید...تلخی خندشو راحت حس کردم...اه...لعنتی نباید میزاشتم اون حال و هوا ادامه پیدا کنه...برا همین گفتم:

با یه آهنگ دیگه موافقی؟

-باشه

-خب بریم سراغ...اوومممم...بعد از نسترن

خندید...

niceroman.ir

-باشه اول تو شروع کن...

چند تا سرفه کردم و خوندم:

آهای برگ گل یاس...دلم بدجوری تنهاست...شدم قربونی عشق...توی بازی احساس...ازاون روزی که رفته...دلم غرق تمناست...

اینجاروترانه خوند:

شدم مست نگاهش...نشستم سرراهش...شدم هرچی که میخواست...حقیقتو سرابش...شدم بازیپه یدست همه قول و قرارش...

اینجارو باهم خوندیم:

بعداز...بعداز...بعداز نسترن هیچی دیگه نمونده باقی...اون رفته منو کاشته تو این باغ عقاقی...بعد از نسترن هیچکی دیگه برام نمونده...اون با رفتنش گلخونه ی عشق و سوزونده...(فرشید امین-بعداز نسترن)

-بیژن آرمین داره میاد...منو بزار پایین

نگاه کردم راست گفت آرمین داشت میومد...وایسادم و یکم خم شدم...آروم از رو کولم اومد پاییینو کنارم ایستاد...بازومو گرفت آروم حرکت میکرد دیگه کوهنوردی بس بود باید برمیگشتیم...

****

درو بازکردمو رفتیم تو...از زور خستگی پلاستیکای خریدوهمونجا ول کردمو نشستم رومبل...بعد از این که کوهنوردیمون تموم شد...رفتیم ناهار خوردیم...بعدش آقاآرمین هوس گردش کردن...رفتیم شهربازی...بعدش دوباره دلش هوس خرید کرد دیگه هیچی دیگه...تاساعت۷ما

تو بازارا ول میچرخیدیمو خریدای آقا آرمینو نگه میداشتیم...ترانه هم کلافه بود هم خسته...راستی درمونگاه هم بردیمش گفتن پاش چیزیش نیست فقط یکم کبود شده که چیز طبیعی هم هست...شامم توی ماشین سه تا ساندویچ گرفتیمو خوردیمو...دیگه رستوران نرفتیم...ساعت۸که الان باشه اومدیم خونه...همه ی اینا به کنار از این ناراحت شدم که ترانه حتی یه تشکر خشک و خالی هم نکرد...انقدر کولش کردم...هر سه تامون روی مبل نشسته بودیم و من با خنده گفتم:

niceroman.ir

وای وای وای...کمرم شکست...قربون بعضیا برم که انقدر رو دارن...دوساعت دوساعت از مردم کولی میگیرن یه تشکرم نمیکنن...

آرمین با تعجب گفت:

کی از کی کولی گرفته؟!

ترانه داشت ریزریز میخندید...گفتم:

هیچی حالا ولش کن...

-ترانه و بیژن...یه چیزی میخوام بگم خستگیتون دربره...

ترانه با خوشحالی گفت:

چی؟

منم با کنجکاوی نگاش کردم...یه جلد سی دی درآ<رد از تو پلاستیک و گفت:

-یه فیلم ترسناک آمریکایی...

زرشک...چقدرم که خستگیمون در رفت...مسخره...ترانه رو که نگاه کردم دیدم اونم داره یه جوری به آرمین نگاه میکنه که یعنی تو چقدر آدم کم مغزی هستی...جفتمون هیچی نگفتیم...بلند شدیم بریم داخل اتاقامون که آرمینم گفت:

بی ذوقا...لباساتونو عوض کنین بیاین که فیلم و میخوام بزارم

ترانه گفت:

ببخش آرمین جان...من نمیتونم فیلم ترسناک نگاه کنم

-باشه هرجور راحتی...بیژن تو بیا بشین

-به جان آرمین هیچ حوصله ندارم...تو خودت ببین...

-بمیری

ترانه گفت:

بچه ها من میرم لب دریا

niceroman.ir

آرمین-باش

ترانه رفت ومنم نشستم رومبل...آرمین فیلمو گذاشته بودو حسابی تو بهرش بود...حوصلم سر رفته بود تصمیم گرفتم برم پیش ترانه...از در خارج شدمورفتم لب دریا...همه جا آروم بود...کنار دریا الاغم پرنمیزد...یکم که نگاه کردم دیدم ترانه روی تخته سنگی تنها نشسته و داره به ماه نگاه میکنه...تنها صدایی که میومد صدای امواج دریا بود و تنها نوری که بود نور مهتاب بود...آروم رفتم سمت ترانه و گفتم:

امشب دریا چه آرامشی داره...

برگشت سمتم بادیدن من لبخندی زدو دوباره برگشت سمت دریا...با صدای آرومی گفت:

آره...ولی دریا برعکس ظاهر مهربونی که داره خیلی خشنه

رفتم کنارش نشستم هیچکس غیر از خودمو خودش نبود...حرفی نمیزدیم تنها صدایی که میومد صدای دریا بود...ترانه با صدایی تحلیل رفته گفت:

بیژن تو تا به حال عاشق شدی؟

-نه...توچی؟

-من شدم...

با تعجب نگاش کردم گفتم:

-واقعا؟

-آره...من عاشق دونفر بودم...یکی مادرم و یکی برادرم

-همینطور نگاش کردم این که تک بچه بود...با تعجب پرسیدم:

ولی توکه تک بچه یی برادری نداری؟مادرتم که فوت شده؟!

اصلا نشنید من چی گفتم...چون گفت:

عشقی که من نسبت به مادرمو برادرم داشتم یه عشق خالص بود من عاشقانه اونا رو میپرستیدم...اما اونا چی؟منو هیچی حساب نکردن...توی قلبشون به من جایی ندادن...مادرمم بدتر از برادرم...همیشه با من مشکل داشت...روزی نبود که با من دعوا نکنه و فحش نده وکتک کاری

niceroman.ir

نکنه...خیلی وقتا هم داداشمم همراهیش میکرد...تنها پدرم حامی من بود ولی خیلی وقتا هم درگیر کارای خودش بود یا نمیتونست یه نفری جلوی مامانمو داداشم بایسته منم که کلا عددی نبودم...میرفتم جلو میزدن لهم میکردن...

به اینجا که رسید سکوت کرد منم همونطور داشتم نگاش میکردم...ولی اون به ماه نگاه میکرد اشک تو چشماش جمع شده بود...سکوت بینمون حاکم بود...چند لحظه بعد خودش ادامه داد:

مامانمو داداشم خیلی باهم جوربودن...منو بابامم با هم...اسم برادرمم کیارش بود...الان ۱۰سالی میشه ازشون خبر ندارم...۱۵سالم بود که یه روز احظاریه دادگاه خانواده اومد در خونمون بابام خیلی شوکه شد...منم همینطور اون روز مامانو کیارشم نیومدن خونه...مثل این که رفته بودنم خونه ی مادربزرگم...وقتی پدرم زنگ زدو جریانو پرسید مامانم گفت تصمیم داره با کیارش بره آمریکا...پدرم بهش گفت حق نداره کیارش ازش جداکنه ولی کیارش خودش گفته بود دوست داره با مامانم زندگی کنه...دلیل این طلاقم این بود که مامان گفت این مرد یعنی بابای من نتونسته یه زندگی که لیاقتشو داره براش دست و پا کنه...

دوباره سکوت کرد...بهش نگاه کردم...چندتا مروارید بیرنگ از چشماش جاری شده بود...منم که همونطور زل زده بودم بهش...به من نگاه کرد و گفت:

بیژن...تصمیم گرفتم برم پیششو ازش بخوام برگرده خونه ولی وقتی رفتم پیشش با این حال که کلی گریه کردم با این حال که دامنشو گرفتمو زانو زدم و التماسش کردم برگرده...فکر میکنی چیکار کرد؟با پاش بهم لگد زد...داداشمم یه تف کرد توصورتم بعد بهم گفت نجس حرومزاده...

اینو که ترانه گفت یه دفعه زد زیر گریه بلند بلند گریه میکرد...دست خودم نبود نفهمیدم چی شد که یه دفعه خودمم گریم گرفت...از گریه ی ترانه منم گریم گرفت...جوری گریه میکرد که دل سنگم آب میشد...مسائل دیگه رو قول و قرارامونو گذاشتم کنار و بغلش کردم سرشو چسبونده بود به سینمو زار میزد خودمم گریه میکردم...تنش تو بغلم مثل یه جوجه میلرزید...چندبار سرشو بوسیدم...ولی آروم نمیشد...حالا غیراز امواج دریا صدای گریه ماهم سکوتو میشکست...کسی هم دورمون نبود...دستای ترانه دور کمرم حلقه شده بود دستای منم همینطور...بعد یه چنددیقه از بغلم اومد بیرون...تقریبا آروم شده بود...هیچ وقت فکر نمیکردم ترانه تا این تو زندگیش غم داشته باشه...روبه آسمون گفت:

niceroman.ir

حالا ازشون خبر ندارم...نمیدونم مردن یازندن...اگه زندن کجان اگه مردن قبرشون کجاست؟راستش دیگه نمیخوامم بدونم...اون عشقی که من نسبت به مامانمو داداشم داشتم تو قلبم مرده...۱۰ساله که مرده...اونا خودشون کشتنش...

سکوت کرد بازم سکوت کرد اشکامو پاک کردم...ترانه که متوجه شد گفت:

تو به خاطر من گریه کردی؟

با بغض گفتم:

من که از سنگ نیستم...ناراحتی دیگران منم ناراحت میکنه...

یه لبخند زد...یه لبخند خیلی تلخ...دوباره به آسمون نگاه کرد...سوییشرتم از اشکش خیس شده بود...گفت:

من خیلی تنها و خستم بیژن...از این زندگی خستم...از این که تنهامو کسی نیست باهاش درد و دل کنم خستم...خیلی خستم...احساس میکنم چیزی برای خودم ندارم...همیشه این اشکامن که ارضایی برای تنهاییم میشن...

چقدر ناامید بود...نباید خودشو میباخت تنها ۲۵سال سن داشت باید عشق جوونیشو میکرد...چی؟عشق جوونی!به خودم نهیب زدم آخه تو که خودت زندگیت پراز دردوغمه برای چی این حرفو میزنی؟تو که خودت به کثافت برای ارضای روحت معتاد شدی...سریع افکارمو پاک کردم الان وقت این بود که ترانه رو آروم کنم...چرخیدم سمتش اونم به من نگاه کرد...دوتا دستمو گذاشتم دوطرف صورتش و آروم گونشو نوازش کردم...با صدای آرومی گفتم:

ترانه تو تنها نیستی...تو منو داری...من همیشه بعنوان یک دوست کنارت هستم...میتونی همیشه روی من حساب کنی...

من به درد و دلات گوش میدم...باورکن راست میگم...

-بیژن...میتونم یه سوال بپرسم؟

دستامواز دوطرف صورتش برداشتم و گفتم:

بپرس...

niceroman.ir

دست چپمو گرفت...یکم از آستین سوییشرتمو زد بالا جوری که مچم معلوم میشد...بعد روبه من گفت:

برای چی رگتو زدی؟

آه بلندی کشیدم...حالا که دارم فکر میکنم میبینم بیخودی دلم برای ترانه سوخت من از اون تنهاتربودم...این جریان مربوط میشد به ۹سال پیش زمانی که۱۸سالم بود...هه...واقعا الان که دارم فکر میکنم میبینم من و ترانه یه جورایی شبیه همیم...هردومون با خونوادمون مشکل داریم به خصوص با مادرامون...پوزخندی گوشه ی لبمو پرکرد... چه تفاهمی!

حالا که اون بامن درد و دل کرد بزار منم باهاش حرف بزنم بزار منم سفره ی دلمو پهن کنم...میخوام حرف بزنم...درد و دل کنم...رو به ترانه گفتم:

تو تنها کسی هستی که متوجه شدی تنها کسی که این جریانو میدونست آرمین بود...حتی پدر و مادرمم بعد از۹سال متوجه نشدن...

گیج و گنگ نگام کرد...ادامه دادم:

منم مثل توام...تنهام...خیلی هم تنهام...تو الان داری وضع مالی منو میبینی میگی خوش به حالت چقدر خوشبختی ولی نمیدونی...من جزو بدبخترین آدمای روی کره زمینم...

آه بلندی کشیدمو ادامه دادم:

با مادرم خیلی مشکل دارم...هیچ وقت روحیاتمون و اخلاقیاتمون به هم نمیخورد...پدرم که اصلا هیچی انقدر نمیبینمش که حتی چهرش یادم نمیمونه...ولی مامانم شاید حرف درستی نزنم ولی اون لیاقت نداره که من بهش مادر بگم...

ترانه فقط نگام میکرد...ادامه دادم:

من تو زندگیم از مادرم هیچ خیری ندیدم...هرروز باهم دعوامون میشد...یه چیزی میگفتم یه چیزی میشنیدم...سر هر مسئله ی کوچیک و بزرگی که تو بگی با هم بحث میکردیم دعواهامونم خیلی طول میکشید...عامل همشونم بدون استسنا مادرم بود...۱۸سالم بود یعنی ۹سال پیش جشن تولد میخواستم بگیرم پسرونه هیچ دختری نباشه...کیک سفارش دادم کارت فرستادم...هماهنگی های جشنو کامل انجام دادم...پدرم که مثل همیشه توی سفراش به اروپا بود مادرمم رفته بود مکزیک برای بستن قرارداد با یه معدن دار طلا فکر نمیکردم برگشتش درست روز تولد من باشه...روز

niceroman.ir

تولد من که رسید همه ی دوستام اومدن...خدمتکارا رو مرخص کرده بودم هیچکی غیر از خودم و دوستام نبود...آهنگ گذاشته بودیمو میزدیم میرقصیدیم...یه دفعه مامانم با چمدون سفرش که کنارش بود داد زد اینجا چه خبره؟همه دست از رقص برداشتیم سرجامون سیخ ایستاده بودیم...مامانم آتیش گرفت از این که فهمید من برای جشن تولدم بهش هیچی نگفتم...دادو هوار راه انداخت...کیک تولدمو لگد زد پرتش کرد رو زمین کیکم از بین رفت...هممون همونجا سیخ ایستاده بودیم به مامانم نگاه میکردیم...کادوهای بچه ها رو انداخت تو سطل آشغال یا پرتشون میکرد به در و دیوار...گفت که الان زنگ میزنه به پلیس بیان جممون کنن اینو که گفت رفت سمت تلفن بچه ها که این صحنه رو دیدن دمشونو گذاشتن روکولشونو فرار کردن...ولی من بازم همونجا از تعجب خشکم زده بود حتی آرمینم با بچه ها فرار کرد ولی من ایستاده بودم...

هونطور که داشتم برای ترانه تعریف میکردم چشمامو به آسمون دوخته بودم اشک میریختم و اون صحنه ها رو برای خودم تداعی میکردم...ترانه هم به من زل زده بود...ادامه دادم:

بعد از اون اتفاق مامانم برای همیشه توی وجودم محو شد تا قبل از اون زیاد باهاش دعوا میکردم درست ولی این که جشنمو بهم زد آبرومو جلوی دوستام برد باعث شد که برای همیشه ازش زده بشم...اون اتفاق حالمو خیلی بد کرد افسردگی شدید گرفته بودم...دوستامم باهام قطع رابطه کردن حتی همین آرمینم باهام قهر کرده بود...تنهاتر از همیشه بودم مامانمم که اصلا عین خیالش نبود...از صبح میرفت بیرون خرید ناهار توی گرونترین رستورانا میخورد دوباره میرفت خرید تا شب...شامم یه وقتایی بیرون میخورد یه وقتایی هم که بار خریدش سنگین میشد ترجیح میداد بیاد خونه...حالم انقدر بد بود که صبح بلند میشدم گریه میکردم عالم و آدمو نفرین میکردم تا شب...دیگه یه شب زد به سرم ساعت۳نصفه شب بود که یه تیغ برداشتم رفتم داخل حمام اتاقم خیال میکردم همه خوابیدن...رفتم داخل حمام و نشستم لب وان آخرین وداع هامو گفتم و تو کسری از ثانیه تیغو گذاشتم روی مچمو کشیدم تمام تنم داغ بود هیچی جز گرما حس نمیکردم از رگم همینطور خون میومد بعد از چند ثانیه احساس کردم تمام تنم بی حس شده حتی گرمارو هم حس نمیکردم نفهمیدم چی شد که یه دفعه از حال رفتم و سرم به وان خورد صدای بلندی ایجاد کرد منم که فکر میکردم همه خوابیدن اشتباه فکر میکردم فرخنده خانم یکی از خدمتکارای قدیمیمون داشت اتاقا رو چک میکرد که صدا رو شنید اومد در اتاقمو در زد ولی وقتی دید درو بازنمیکنم درو خودش باز کرد اومد تو حمام بقیشم معلومه دیگه...دکترا گفتن شانس آوردم زنده موندم چون تیغو عمیق کشیدم روی رگم...بعد از اون اتفاق مامان ازم عذرخواهی کرد ولی

niceroman.ir

رفتارش عوض نشد حتی پشیمونم نبود...حتی ازدواج من با توام تقصیر مامان بود اون مجبورم کرد...

ترانه که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

از اتفاقی که برات افتاد ناراحت شدم...

-ترانه منم مثل توام...تنهام....میفهمم چه دردی میکشی؟

ترانه یکم خیره نگام کردو گفت:

بیژن...تو تنها نیستی...تو منو داری...تو منو تنها نمیزاری خودت اینو بهم گفتی الان...مطمئن باش که منم نامردی نمیکنم منم تنهات نمیزارم...همیشه منو دوست خودت بدون...

-ممنونم ترانه...تو خیلی مهربونی

-نه به اندازه تو...

نگاش کردم...اونم نگام کرد...نمیدونم چرا ولی احساس میکنم چشمای آبیش انرژی خاصی داره...توی شب که کناره دریا نشسته بودیم برق چشماش آدمو دیوونه میکرد...دست راستشو گذاشته بود روی دست چپم...لبخندی بهش زدمو از جا بلند شدم...بهش گفتم:

بیا ترانه...بیا بریم تو که الان آرمین صداش درمیاد...

****

ای بابا...این کیه سر صبحی هی داره دم گوش من ور میزنه...

-قرصاشو به موقع بهش میدین؟

این که صدای ترانه ست...با کی داره حرف میزنه کله صبحی...

-لطفا خوب مراقبش باشین...ممنونم

نخیر مثل این که قسمت نیست کپه ی مرگمونو بزاریم...پتو رو از سرم کنار کشیدم...صاف نشستم سر تخت...ترانه به یه نقطه خیره شده بود گوشیشم دستش بود...منو که دید گفت:

سلام...صبح بخیر

niceroman.ir

قبل از این که جوابشو بدم تمام حرفای دیشبمون اومد تو ذهنم...

-سلام صبح توهم بخیر...

ترانه اومد نزدیک تختم...گفت:

آرمین رفته بیرون...بیا دست و صورتتو بشور صبحانه بخور...

-کجا رفته؟

-لب دریا

-سر صبحی؟!؟!؟!

-آرمینه دیگه

از تخت اومدم پایین...دمپاییامو پوشیدم رفتم تو دستشویی...آب سردو باز کردم چند مشت پاشیدم تو صورتم...با حوله صورتمو خشک کردمو رفتم تو پذیرایی...ترانه داشت بساط صبحونه رو میچید با دیدن من لبخند مهربونی زد و گفت:

بیا بشین...

جوابشو با لبخند دادمو رفتم نشستم سر صندلی...حرفای دیشبش تو گوشم میپیچید...رو کردم بهشو پرسیدم:

حالت خوبه ترانه؟

بهم نگاه کرد و بعد با یه لبخند گفت:

آره...ممنون...

نشست روبه رومو دوتا چایی ریخت...ازش پرسیدم:

با کی داشتی حرف میزدی؟

-زنگ زدم به خونه...پرستار بابام گوشیو برداشت یکم ازش راجب وضعیت بابا پرسیدم...

-راستی ترانه...من ۵۰میلیونو به حسابت واریض کردم...دیشب یادم رفت بهت بگم

-ممنون

niceroman.ir

دوباره مشغول چایی خوردن شدیم...حالا دیگه من نسبت به ترانه دینی نداشتم بلکه اون داشت...صبحانه رو خوردیمو ترانه رفت تو اتاقش منم پای تلویزیون نشستم ساعت۱۱صبح بود...آرمینم هنوز نیومده بود...حوصلم بدجور پوکیده بود...داشتم فیلم چشمهای مهربان رو میدیدم که گوشیم زنگ زد...نگاه که کردم دیدم ناشناس با تعجب جواب دادم:

بله؟

-پس شماره منو از گوشیت حذف کردی که الان جواب دادی...نامرد

یا ابوالفضل...چرا فحش میده؟اصلا این کیه؟!؟!؟!ملت کم دارن به خدا...تا خواستم جوابشو بدم خودش ادامه داد:

سانازم...حق داری صدامو نشسناسی...خودم صدای خودمو نمیشناسم...انقدر که گریه کردمو هق زدم...چشمام ضعیف شده...ولی پیش تونامرد عوضی گریه نمیکنم...

سکوت کردم...صدام درنمیومد...یه جورایی صدای ساناز دلمو میسوزوند...صداش پراز بغض بود...انقدر ناراحت و افسرده حرف میزد که دل سنگم آب میکرد...باید خودمو جم و جور میکردم...زبون تو دهن چرخوندمو گفتم:

ساناز بین ما هرچی بوده تموم شده من بهت گفتم اینو...الانم نمیخوام گوشیو روت قطع کنم...لطفا تو قطع کن...

-تو نمیتونی...نمیتونی منو مثل آشغال پرت کنی تو سطل زباله

همچین دادی زد که پرده ی گوشم پاره شد...ولی باید جوابشو میدادم دیگه داشت پرو میشد...با تشر گفتم:

اولا که حرف دهنتو بفهم...دوما رابطه منو تو از اولم غلط بود...سوما...

-پرید وسط حرفمو گفت:

خفه شو...من عاشقت بودم...من خره احمق عاشقت بودم و هستم...تو این مدت چیکارت کردم...ولی تو هیچوقت منو نخواستی...توی کثافت منو نخواستی...رفتی زن گرفتی...حیوون خیال کردی راحته که عشق و حالتو بامن بکنی بعدش منو بندازی دور...نخیر راحت نیست...من تصمیمو

niceroman.ir

گرفتم یا باید از زنت جدا بشی بامن ازدواج کنی یا این که من الان میرم خونتونو آبروتو جلو پدر مادرت میبرم...

صدای بوق گوشی تو گوشم پخش شد و من با دهن باز چشمای گردشده فقط گوشیو دم گوشم نگه داشته بودم...الان باید چه خاکی بریزم توسرم؟اگه بفهمن آبرو برام نمیمونه...باید چیکار کنم ای خدا...هرطور شده باید جلوشو بگیرم...دستپاچه شده بودم...تند تند شمارشو گرفتم و گوشیو دوباره گذاشتم دم گوشم...برش دار لعنتی...بعد از سه بوق جواب داد:

چته؟

-ساناز این کارو نکن...ببین هرکاری بگی میکنم...هرچی که بخوای بهت میدم فقط به خونوادم چیزی نگو...

-من حرفامو زدم...شرط گفتم...

-آخه چرا داری این کارو میکنی؟

-واسه خاطر این که عاشقتم بیژن...میتونی اینو بفهمی؟

دهههه چه گرفتاری شدم...ای خدا...آخه من چه غلطی کردم...

-سانازپول میخوای؟چقدر بهت بدم؟هرچی که بخوای بهت میدم فقط دست ازسرمن بردار...

-خیلی نامردی...دارم بهت میگم من دوست دارم...عاشقتم...ازروزاولی که دیدمت بهت یه حس خاصی داشتم...

پریدم وسط حرفشو با داد گفتم:

بس کن...کافیه...تو لعنتی ازکجا اومدی تو زندگی من؟دست از سرمن بردار...تو منو دوست داری ولی من هیچ حسی نسبت به تو ندارم...

-پس من الان میرم پیش مامان و بابات...

-هر غلطی دلت میخواد بکن...

گوشیو قطع کردمو سرمو بین دستام گرفتم حالا باید چیکار میکردم؟خدایا به دادم برس...ترانه از پله ها اومد پایین و روبه من با نگرانی گفت:

niceroman.ir

بیژن چی شده انقدر داد و بیداد کردی؟!

فقط نگاش کردم یه نگاه غمگین و ناراحت...خدایا یعنی اگرترانه میفهمید من معتادم حاضر میشد شرطمو قبول کنه...ولی شاید اگر که میدونست من خیلی وقته نمیکشمو تو ترکم شاید قبول میکرد...تو همین فکرا بودم که دستشو روی شونم احساس کردم روبه روم ایستاده بود...آروم سرمو بلند کردم...نگاهش مهربون بود بهم آرامش خاطر میداد...بهم گفت:

چی شده؟

فقط نگاش کردم...زبونم بند اومده بود...چی باید میگفتم؟باید براش تعریف میکردم جریانو!!نه نمیتونستم...ولی اگه آبروم جلوی مامانو بابام میرفت چی اگه اون سانازعوضی یه سکه سیاهم میکرد چی؟باید یه فکری میکردم...آروم روبهش گفتم:

چیزی نشده...

-مطمئنی؟آخه داشتی دادمیزدی...

خواستم بحثو عوض کنم...گفتم:

گفتم که چیزی نشده...آرمین هنوز نیومده؟

-نه...خب اگر چیزی نشده من میرم استراحت کنم...

-باشه

ترانه رفت و من ولو شدم روی مبل...بغض گلومو گرفته بود...آرمینم ازاین موضوع چیزی نمیدونست که بخواد بهم کمک کنه...اصلا اگر میفهمید باهام برای همیشه قطع رابطه میکرد...چشمامو بستمو به این فکر کردم که حالا باید چه غلطی بکنم...یعنی باید مامانو بابام میفهمیدن؟باید از ترانه جدا میشدمو...نه...نه به هیچ عنوان...حاضر نیستم باهاش ازدواج کنم...پس باید چه غلطی بکنم؟...صدای در اومد...:

سلام به همه ی دوستان...

-سلام...چه خبرته؟ترانه استراحت میکنه آرمین...

-خیلی خب بابا...توچرا مثل بادکنک ترکیده میمونی...چی شده؟

niceroman.ir

چی شده؟یعنی من باید بهش بگم ولی عوضش باید قید دوستیم با آرمینو برای همیشه بزنم...نه اینو نمیخوام...

-چیزی نشده...تو سرصبحی کدوم گوری رفتی؟

-ورزش فرزندم...ورزش اول صبح باعث طراوت و شادابی میشود...

خندیدم...اونم خندید...ازش پرسیدم:

صبحانه خوردی؟

-آره بابا...یعنی ناز شصت ترانه...یه صبحانه یی آماده کرد...کفم برید...توخوردی؟

-آره...

-بیژن مطمئنی حالت خوبه؟رنگت انگار پریده...پکرم که هستی...

حالم خوب نبود...عصبانی بودم هم از دست سانازهم ازدست آرمین که داره منو انقدر سوال پیچ میکنه...کنترلمو از دست دادم با داد گفتم:

به تو چه؟اصلا حالم بده...تو رو سننه...سرت به کار خودت باشه...

یه دفعه صدای پای ترانه که داشت میدویید از پشت سرم احساس کردم...آرمینم با دهن بازفقط به من زل زده بود...

به خودم که اومدم دیدم ترانه روبه روم ایستاده بود مثل آرمین با تعجب بهم زل زده بود...یه دفعه ترانه گفت:

بیژن چته؟چرا داد میزنی؟مگه چی شده؟

به آرمین نگاه کردم فقط منو نگاه میکرد...نگاه های آرمینو خوب میشناختم...این نگاهش پراز دلخوری و ناراحتی بود...خودمم ناراحت شدم از این که دوستمو ناراحت کردم...دیگه نتونستم تحمل کنم بغضم شکست و اولین گلوله اشک از چشمام جاری شد تازگیا دل نازک شده بودم...فقط به آرمین نگاه میکردم و اون به من...سریع خودمو جم و جور کردم روبه آرمین با صدای آرومی گفتم:

آرمین...منو ببخش...عصبانی شدم...معذرت میخوام

niceroman.ir

نگاشو دزدید و به سمت راستش نگاه کرد سکوت خیلی بدی به وجود اومده بود...با صدای لرزونم گفتم:

دیگه خسته شدم...از مبارزه کردن خسته شدم...از پنهان کاری خسته شدم...دیگه خسته شدم...

چنگ محکمی توی موهام کشیدم...سرمو تکیه دادم به پشتی مبل...حضور آرمین و ترانه رو که کنارم حس کردم سرمو بلند کردم سمت راستو چپم نشسته بودن...هردوشون بهم نگاه میکردن...ترانه به آرمین اشاره کرد که بره...آرمینم بلند شد و رفت...ترانه دستشو مهربون انداخت دور گردنم خودشو بهم نزدیک کردو گفت:

چرا انقدر عصبانی شدی؟کی بود داشتی باهاش دعوا میکردی؟

فقط نفسای عمیق کشیدم...نه خدای من...جرات ندارم به کسی بگم...حالا که دارم فکر میکنم میبینم من که هیچوقت با مامانم خوب نبودم...اصلا شاید اینطوری بهتر باشه...اینطوری برای همیشه از شرش خلاص میشم...خودم میفهمیدم حالم بده...چون دشتم دیوونه وار تصمیم میگرفتم...توی فکرای خودم که بودم احساس کردم گونم داغ شد...برگشتم دیدم صورت ترانه نزدیک صورتمه...ترانه گونمو بوسید؟!با تعجب نگاش کردم...سرشو برد عقب و گفت:

دوست ندارم هیچوقت ناراحت ببینمت بیژن...

سریع به خودم اومدم...تو جام یکم جابه جا شدمو گفتم:

میشه تنهام بزاری ترانه جان...

-باشه

ترانه رفتو من دوباره توی فکرام غرق شدم...

****

-آرمین مطمئن باشم که ازدستم ناراحت نیستی؟

-ای بابا...از صبح تا الان که نصف شبه داری از من معذرت خواهی میکنی؟!؟!گفتم که بخشیدمت...

-ممنون

niceroman.ir

واقعا از صبح تا الان که ساعت۱:۲۰شبه دارم ازش معذرت خواهی میکنم خداروشکر بخشیدم...ترانه خوابیده بودو منو آرمین داشتیم پاسوربازی میکردیم...درست چهارساعت قبل خاله مریم(مامان آرمین)زنگ زد بهشو کلی باهم حرف زدن ولی مامانو بابای من حتی یه بارم زنگ نزدن ببینن من مردم یا زندم...راجب قضیه سانازم چیزی نگفتم چون تصمییمو گرفته بودم من که هیچوقت با خونوادم نبودم پس دیگه برای چی حرص بخورم؟بزار بفهمن...اینا رو میگفتم ولی ته دلم آشوب به پابود...آخرسر ساعت۲بود که گرفتیم خوابیدیم...

ولی از خدا که پنهون نیست از شما چه پنهون...ته دلم همچین غنج میرفت وقتی به یاد بوسه یی که ترانه روی گونم زد میافتادم

****

-خب...آماده یین؟بیژن دکمت باز شده ببندش

نگاه کردم راست میگفت...بستمش دوباره ژستمو گرفتم من و آرمین چسبیده بودیم به هم...ترانه هم داشت ازمون عکس میگرفت...ترانه:

۳...۲...۱

عکسو گرفت...با مونوپاد یه چند تا عکس سلفی هم انداختیم...نه که ساعت۱۰صبح بود آفتاب بود و عکسا قشنگ میوفتادن با پرتو خورشید...دوباره رفتیم داخل ویلا...ناهار میخواستیم بریم رستوران...رفتیم که آماده بشیم...من یه شلوارلی طوسی پوشیدم با یه تیشرت سبز...یه شالگردن طوسی هم انداختم دوره گردنم...کفشامم اسپرت سبز بود...خلاصه تیپم دخترکش شده بود...اون جریانو هم فراموش کرده بودم...هرچی باداباد...رفتم بیرون...همه آماده بودن آرمین یه شلوارلی زرشکی پوشیده بود با پیرهن مردونه زرشکی که دکمه هاش تا شکمش باز بود...ترانه هم که مثل همیشه خوشگل شده بود...یه ساپورت مشکی پوشیده بود تا روی مچ پاش...یه مانتوی تنگ کوتاهم پوشیده بود که رنگش طلایی براق بود...یه کفش پاشنه بلند همرنگ مانتوشم پوشیده بود...شالشم مشکی بودو خیلی شیک دور سرش بسته بود...یعنی خداوکیلی خدا چه حوصله یی داشته تو خلقت این بشر هیچ چی کم و کسر نزاشته تازگیا فهمیدم علاوه برظاهرش باطنشم خیلی زیباست واقعا دختر باشخصیت و بافرهنگی بود همچنین خیلی مهربون...رفتیم سمت ماشینو سوار شدیم رانندگی کردم تا اونجا انقدرخندیدیم که دلدرد گرفتیم...یه بارم انقدر خندیدم که از چشمام اشک اومد و خیابونو ندیدمو نزدیک بود تصادف کنیم ولی خداروشکر همه چی خوب

niceroman.ir

بود...به رستوران رسیدیم...رفتیم داخلو رویه میز خالی نشستیم...رستوران شلوغی بود...یه پسرجوونم داشت پیانو میزد...خلاصه جای باکلاسی بود...منو رو آوردنو هر سه تامون پلو یونانی با سبزیجات مخصوص سفارش دادیم...غذارو توی یه جو صمیمی خوردیمو منو آرمین یکم راجب کنفرانس حرف زدیم...تو کل مدت نگاه های خیره یه پسرعوضی رو روی ترانه احساس کردم ولی یه بار که چشمش به من افتاد یه چشم غره ی مشتی بهش زدم که بدبخت از ترس خرابکاری کرد...از رستوران که اومدیم بیرون آرمین گفت:

حالا چیکار کنیم؟

ترانه-نمیدونم بیژن تو میگی چیکار کنیم؟

-من میگم...

اومدم بگم بریم خونه استراحت کنیم که یه دفعه آرمین پرید وسط حرفمو گفت:

فهمیدم...آفتاب که هست...بریم ساحل مخصوص شنا...

ترانه گفت:

ولی ماکه لباس شناداریم؟!

-اونجا پر از مغازه های مایوفروشیه...یه لباسی میخریم دیگه

بیژن تو چی میگی؟

بدفکری نبود...یکمم برنزه میکردیم...

-باشه بریم

رفتیم سمت ماشینو روندم تا ساحل مخصوص...اونجا یه پرده معمولا هست تا منطقه ی مشخصی که زنونه مردونه رو جدا میکنه...واین که تا چه حد میتونین جلو برین توی آب...اونجا که رسیدیم به اولین مغازه ی مایو فروشی که چشمون افتاد رفتیم تو منو آرمین دوتا مایو مثل هم فقط با دوتا رنگ متفاوت برداشتیم...ترانه هم که دیگه مایوش...لا...اله...الله...خخخخخ ...ترانه هم یه مایو دوتیکه که قرمز جیغ بود برداشت مایوهارو حساب کردیمو رفتیم سمت ساحل اونجا مکانم داشت برای این که مایوهامونو بپوشیم...ورودیش ۳۰۰۰تومن بود...خلاصه ترانه رفت سمت خانما منو آرمینم رفتیم سمت آقایون...اونجا یکم دراز کشیدیم تا به قولی آفتاب برنزمون کنه...

niceroman.ir

****

ساعت۳ظهربودکه ترانه اومد...حسابی برنزه شده بود...پوستش خیلی خوشرنگ تر ازقبل شده بود...منو آرمینم برنزه شده بودیم ولی آرمین بیشترازمن...الان توماشین نشسته بودیمو من میروندم تا ویلا...تقریبا راه زیادی بود...آرمین که داشت چرت میزد...ترانه هم به روبه رو نگاه میکرد...یه چیزی انگار میخواست بگه که دودل بود یکم که گذشت خودش حرفشو زد:

بیژن میتونم یه چیزی بپرسم؟

-البته بپرس...

-دیروز چی شد که تو انقدر عصبانی شدی؟باکی داشتی پشت تلفن دعوامیکردی؟

-خواهش میکنم ازم نپرس...

-خواهش میکنم که خواهش نکن...من به تازگی دارم احساس میکنم بعداز سالها یه دوست خوب پیدا کردم دوست ندارم ناراحت ببینمش...

یکم مکث کرد سرشو انداخت پایینو آروم گفت:

علاوه برهمه ی اینا من الان همسرتم...غیراز اینه؟

واقعا غیرازاین بود؟راست میگفت اون زنم بود...علاوه بر همه اینا اون دوستمم بود...آره اون دوستم بود من به عنوان یه دوست خیلی قبولش داشتم چون درکم میکرد...اونم همین احساسو نسبت به من داشت...آروم طوری که خودمم نشنیدم گفتم:

با این اوضاعی که میبینم یه روز واقعیتو میفهمی...اونوقت به جوابت میرسی پس عجله نکن...اون روز روزیه که کارمون باهم تموم میشه...

انگار شنید چون گفت:

چه اوضاعی؟

سکوت کردم...اونم دیگه هیچی نگفت...تا خونه سکوت کردیم...وقتی رسیدیم آرمینو بیدار کردیم رفتیم داخل خونه تا رسیدیم همه از خستگی ولو شدیم...

****

niceroman.ir

-بیژنو آرمین...ول کنین اون پاسوربازیتونو...شام آمادست...

آرمین-الان میایم...بیژن جرزنی کردیا...یادم میمونه

-به جان آرمین نه...تو دولو اسپیک زدی من با خشت بریدمش...

-باشه ...باشه

بلند شدیم رفتیم سمت میزغذا...اولالا چه کرده ترانه...آرمینم مثل این که داشت به همین فکر میکرد چون گفت:

به به به یاد دستپخت مامانم افتادم...چه کردی ترانه؟

-نوش جانت

منم ازش تشکر کردم:

دستت درد نکنه خیلی خوشمزه ست

-خواهش میکنم...

پیتزاش واقعا خوشمزه بود حتی از پیتزاهای بیرونی هم خوشمزه تر بود...بعد از این که شامو خوردیم یکم تو حال نشستیم تلویزیون نگاه کردیم...بعدش شب بخیر گفتیم رفتیم خوابیدیم...آرمین گفت میخواد پیش من بخوابه...منم گفتم باشه

الانم دراز کشیدیم جفتمون بیداریم...داشتیم به سقف نگاه میکردیم آرمین بدجور تو فکر بود...چراغا هم خاموش بودن فقط نور مهتاب که از پنجره میومد اتاقو یکم روشن میکرد یکم که گذشت پرسیدم:

تو فکر چی آرمین؟

یه نفس عمیق کشیدو گفت:

بیژن...

-بله؟

-ترانه خیلی دختر خوبیه...

niceroman.ir

نگاش کردم اونم برگشت سمت منو یکم تو جاش بلند شدو ادامه داد:

بیژن من تورو به اندازه ی داداش نداشتم دوست دارم...وقتی میبینم که زندگیت چه شکلیه...وقتی میبینم چقدر با خونوادت مشکل داری خیلی دلم میسوزه...چون تو پسر خوبی هستی و لیاقتت یه زندگی سرشار از آرامشه...

نگاش کردم...گفت:

حیف...واقعا حیف که تو و ترانه این طوری باهم آشنا شدین وگرنه زوج خوبی میشدین چون احساس میکنم خیلی همدیگرو درک میکنین و میفهمین...

بغض گلومو گرفت...آره...نمیخوام از خودم تعریف کنم ولی من آدم بدی نبودم به کسی ظلم نکردم...حقم یه زندگیه آروم بود...با این حرفاش دوباره به یاد خاطرات تلخم افتادم...قبل از این که اشکم دربیاد چشمامو بستمو پتو رو کشیدم رو سرم...دیگه نفهمیدم کی من خوابیدمو کی آرمین خوابید...

****

ساعت۱۲ظهر بود...داشتم پیام سانازو میخوندم نوشته بود:

خبری نشده ازت عشقم...تصمیمتو نگرفتی عزیزم؟

خیلی حالش بد بود مشخص بود از پیاماش چون پیام بعدی رو نوشته بود:

بیژن عوضی اگر دختره رو طلاق ندی آبروتو جلو خونوادت میبرم...فهمیدی کثافت؟

فقط آه کشیدم...یه آه از ته دل...اون عاشق من بود و من اینو نفهمیدم دلیلشم این بود که من بهش هیچ علاقه یی نداشتم که کاراش جذبم کنه...ولی مثل این که داشت دیوونه میشد...

باید تلیفشو روشن میکردم تا هم خودم تا هم خودش از این بلاتکلیفی نجات پیدا کنه...دلم خیلی براش میسوخت دختر بدبختی بود...براش نوشتم:

ساناز هر کاری که میخوای بکنی بکن...تو که میدونی من هیچوقت با خونوادم نبودم پس الانم خیلی برام فرقی نمیکنه...درزمن تو خیلی نامردی چرا؟چون که من میتونم تو رو همین الان به پلیس لوبدم یا به خونوادت بگم...میدونی که هردوراه خیلی بدین اگر گیر مامورا بیفتی کارت زاره...

niceroman.ir

خونوادتم با این موضوع کنار نمیان...ولی من این کارو نمیکنم چون نمیخوام نامردی کنم ولی تو داری میکنی...

در جوابم نوشت:

خفه شو...پس من به خونوادت میگم...ببین بامن چیکار کردی که الان دارم این پیامومینویسم چشمام از زور گریه تار میبینه...

نه...فایده یی نداشت ساناز دیگه از دست رفته بود...جوابی ندادم رفتم تو آشپزخونه ترانه داشت فسنجون درست میکرد آرمینم داشت یه سری از تحقیقاشو توی اتاقش چک میکرد...حوصلم ناجور پوکیده بود...مامان وبابا که قربونشون برم زنگ نزدن تو این مدت ببینن من مردم یا زندم...انتظاری هم ازشون نداشتم مخصوصا مامانم...

****

روزا به همین منوال گذشتن...اتفاق خاصی نیفتاده بود...دوهفته تموم شده بود و امروز میخواستیم حرکت کنیم که برگردیم خونه...ازسانازم خبری نشده بود...بعداز این که وسایلو جمع کردیم از ویلا زدیم بیرونو حرکت کردیم سمت تهران...حدود٦ساعت دیگه میرسیدیم و چون ظهر حرکت کرده بودیم حدودا بعدازظهر میرسیدیم...پشت فرمون نشسته بودمورانندگی میکردم ترانه هم با گوشیش ور میرفت آرمینم که مثل همیشه رفته بود تو خواب زمستونی...تواین مدتم مطالب کنفرانسو حرفایی که باید میزدمو چندبارتمرین کردم آرمینم آماده بود...

****

-آرمین کمکت کنم؟

-نه بابا احتیاجی نیست...برین خونه استراحت کنین...راستی بابت این دوهفته دستت دردنکنه بیژن...خوش گذشت

-این حرفا چیه بابا...دست تو درد نکنه که این پیشنهاد خوبو دادی...

-خب فعلا...ترانه خدافظ...

ترانه-خدافظ

niceroman.ir

آرمینو که در خونشون پیاده کردم حرکت کردم سمت خونمون ساعت۷:۳۰رسیده بودیم...حسابی خسته بودم...ترانه هم همینطور...تا رسیدیم ویلا ساکارو گذاشتیم داخلو رفتیم تو اتاقمون ولو شدیم...

****

-بیژن...بیژن جان...غذا آمادست...بیا شام بخور...

تو عالم لالا بودم...حسابی خسته در عین حال گرسنه...باید شام یه چیزی میخوردم وگرنه صبح ضعف میکردم...یکم چشمامو بازکردمو ترانه رو بالاسرم دیدم...یا خدا...خندم گرفت تو عالم هپروتی خندیدم...صحنه جوری بود که انگار من تو بهشتم ویه فرشته ی آسمونی خیلی خوشگل بالا سرم میخواد درخدمتم باشه...ازاین فکر پقی زدم زیرخنده...انقدر خندیدم که اشک ازچشمام دراومد...منم حسابی وضعم خراب بود...ازخیالاتم مشخص بود...انقدر خندیدم که دلم درد گرفت...ترانه هم فقط نگام میکرد تعجب کرده بود...خندمو جمع کردمو ازجام بلند شدم...ترانه با بهت پرسید:

چی شد؟به چی اینطوری خندیدی؟

-چیز مهمی نبود...شام چی داریم؟

با خنده گفت:

انتظار نداری که خودم برات شام درست کنم؟غذا ازبیرون سفارش دادم...

-تواین وضعیت گشنگی علفم بزاری جلوم میخورم...

خندید...رفتیم نشستیم سرمیز...دلم واسه خونم تنگ شده بود...مامان اینا هم نمیدونستن ما اومدیم...واسشون خیلی فرقی نمیکرد...ترانه سرشام پرسید:

به پدرمادرت گفتی؟

با بیتفاوتی گفتم:

نه...

niceroman.ir

هیچی نگفت...حتما فهمید عمق ماجرارو...بعدازخوردن شام رفتم کپیدم یکم تلویزیون نگاه کنم ترانه هم اومد کنارم نشست...یه فیلم هالیوودی گذاشتمو جفتمون مشغول تماشا شدیم...داستان درمورد یه دختری بود که ناخواسته وارد یه بازی خطرناک شده بود و وقتی به خودش اومد دیدکه جون خیلیا وابسته به اونه و باید دنبال یه کلید بگرده...فیلم بدی نبود...ولی خیلیم جالب نبود با روحیات من خیلی سازگار نبود...وسطای فیلم بود...ساعتم۱۲شب بود...کم کم داشت چشمام بسته میشد که ترانه یه دفعه خم شد روپام خوابید!!!!!!

خشکم زد انقدر نرم سرشو گذاشته بودروپام که خودمم کم کم داشت خوابم میگرفت...نمیخواستم بیدارش کنم ولی تا صبحم نمیتونستم که تواین وضعیت بمونم...تلویزیونو خاموش کردمو ترانه رو یکم تکون دادم تا بلکه بیدارشه بره سره جاش بخوابه ولی انگارکه نه انگار کلا وجودش غرق خواب شده بود...دیگه مجبورا خودم باید بغلش میکردم...دست چپمو گذاشتم زیرزانوش دست راستمم گذاشتم زیرکمرش...با یه حرکت ازرو مبل بلندشدم...ترانه هم که توبغلم بود...خداوکیلی مثل پرقو بود...اصلا وزنی نداشت...ازپله ها بالا رفتمو رفتم سمت اتاقش...روی تخت خواب گذاشتمشو پتورو کشیدم روش...خواب خواب بود...بهش خیره شده بودم...یعنی خدا موقع آفرینش این بشر چقدر خلاقیت به خرج داده...چهره ی فوق العاده زیبا و ملوسی داشت...به یاد حرفاش افتادم کنار دریا...واقعا چه مادربی رحمی داشته چطور دلش اومده دخترشو کسی که ازوجود خودشو رها کنه...ناخوداگاه احساس کردم یه پوزخند گوشه ی لبم پررنگ شده...بله دیگه چراکه نشه...به خودم گفتم آقای بیژن خان کسی این حرفومیزنه که خودش مادر خوبی داشته باشه...بلند شدم رفتم سمت اتاقم...دیگه وقت لالابود...

****

صبح باصدای زنگ گوشیم بلندشدم...ساعت۷بودو باید میرفتم دانشگاه...خسته بودم حسابی ولی باید میرفتم...پاشدم دستو صورتمو شستمو نشستم صبحونه بخورم...ترانه خواب آلود از پله ها پایین اومد:

-صبح بخیر

-صبح بخیر...

-کجا میری؟

-دانشگاه...

niceroman.ir

-میخوام برم به پدرم سربزنم امروز...

-با سانتافه برو...

-باش...کی برمیگردی؟

-آخرین کلاسم ساعت٦عصر تموم میشه...

چیزی نگفت اومد یه چند لقمه سرپایی خوردو رفت...منم دیگه وسایلمو جمع کردم که برم...ازخونه خارج شدمو سمت ماشینم رفتم...

****

توسکوت رانندگی کردم تارسیدم دانشگاه...ماشینو داخل پارکینگ پارک کردمورفتم داخل حیاط دانشگاه همه

بچه ها داخل حیاط بودن با دوستاشون جفت جفت ورمیزدن...باچشم دنبال آرمین گشتم...به به به...چشم خاله مریمو عمو منوچهر روشن...با دیدینش لبخند شیطونی زدم آقا با یکی از لوندترین دخترای کلاسمون درحال حرف زدن بود...به احتمال زیادم داشتن لاس میزدن...نمیدونم آرمین چی گفت که یه دفعه دختره خندید لامصب انقدر جیگرم میخندید...سعی کردم کاری کنم که آرمین متوجه من بشه...با چشم وحرکات موزون دست سعی کردم توجهشو جلب کنم...ولی انگار که نه انگار...آقا اصلا حواسش نبود...ناچارا رفتم پیشش چندتا سرفه ی مصلحتی کردم تا آقا بالاخره نگاشون به من افتاد با نیش باز زل زدبهم...دختره هم که اسمش پروانه بود برگشت منو نگاه کرد...گفتم:

سلام

آرمین-سلام

پروانه-سلام...حال شما؟

-خوبم ممنون...آرمین بریم؟

-باش...فعلا با اجازتون پروانه خانم...

-خدافظ...

niceroman.ir

اَه اَه اَه...دختره ی چلغوز عوضی...اصلا ازش بدم میومد...با همه پسرا بود...چندین بارم برای من لوندی کرد ولی دید من محل سگ نمیزارم دمشو گذاشت روکولشو رفت...وقتی ازش خوب دور شدیم معترض گفتم:

آرمین...اینا کین توباهاشون همکلام میشی!!!!

-این روزا بدجور کبکم خروس میخونه...

-واااااا!!!!چرا؟

-خب این دوهفته که حسابی بهم خوش گذشت این به کنار...دیشب وقتی رفتم خونه...مامانم بهم خبرخوبی رو داد اینه که کلا امروز شنگول شدم...

-چه خبری؟

-خانواده ی داییم اینا دارن از دانمارک میان ایران...

-به به به سلامتی...چشم مامانت روشن...

-چقدر تو خری؟!فقط چشم اون روشن پس من چی؟بابا دختردایییم روشنا داره باهاشون میاد...

-خب این موضوع چه دخلی به تو داره؟

ایستاد وسط حیاط بودیم یه دفعه جدی به من نگاه کردو گفت:

چون من دختردایییمو میخوام...دوسش دارم...

دست خودم نبود یهو از خنده پهن زمین شدم...روی همون زمین خاکی نشستمو به صورت نوسانی بالا و پایین میرفتم...آرمین با دهن کاملا باز به من خیره شده بود جوری که لوزه المعدشم میدیدم...دوباره خندم شدت گرفت...همه ی بچه هایی که داخل حیاط بودن یه۲۰۰نفری میشدن صاف وایساده بودن زل زده بودن به من...حتی نگهباناهم ازدفتر حراست دانشگاه اومده بودن بیرون با تعجب به من زل زده بودن که چجوری از خنده ریسه میرفتم...حیاط دانشگاه در سکوت فرو رفته بود...جوری که شک کردم کسی داخل حیاط باشه...این وضع افتضاحو که دیدم سعی کردم خندمو جمع کنم...ولی واقعا نمیشد...با هزار جون کندنی که بود خنده ی گودزیلاییمو جمع و جور کردم...ولی همونطور روزمین نشسته بودم...تمام هیکلم خاکی شده بود...چشم که چرخوندم دیدم همه به من زل زدن با چشای ورقلمبیده... سکوت واقعا واقعا هزارتا واقعا افتضاحی بود آخه

niceroman.ir

من نخندیده بودمم...قهقه زدم اونم با صدای بلند واسه همین توجه همه جلب شد...آرمینم با تعجب فقط زل زده بود به من...یکم که دقت کردم دیدم...اشک تو چشماش جمع شده...با تعجب بهش زل زدم...واسه چی انقدر ناراحت شده بود...همه ی حیاط درسکوت به من زل زده بودن که یه دفعه صدای یه نفراز نگهبانای حراست اومد که داد زد:

مَسته...بگیرینش نگهبانا!؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!

****

ساعت۸شده بود ومن یک ساعت کامل بود که داخل دفتر حراست نشسته بودم...پرونده ی تحصیلیم و سوابقم دستشون بود که ببینن من سابقه ناجوری نداشته باشم...الان دقیقا نیم ساعت بود که استاد رفته بود سر کلاس و من احمق خره بیشعور به خاطر خنده ی عجیب غریب افسانه ییم متهم به خوردن وشاید حمل مشروب و آب شنگولی شده بودم...ای خاک برسر نفهمِ خره الاغم تو دلم هرچی فحش بلد بودم به خودم گفتم...اونجور که من مثل دیوونه ها قهقه زدمو با اون جو افتضاح بایدم همچین فکری میکردن...دوهزار آبرو داشتم جلوی بچه ها که اونم به باد رفت...خاک توسرم...سه تا از نگهبانا داشتن پرونده هاومیخوندن...دوتا دیگشونم کنارم بودن...از همه ی اینا بگذریم...جیگرم آتیش گرفت وقتی که دیدم آرمین با اون چشمای اشکیش رفت داخل سالن...کارم خیلی بد بود...من واقعا دست خودم نبود ازفکر اینکه آرمین بخواد دخترداییشو دوست داشته باشه و بخواد باهاش ازدواج کنه و این قضایا یه دفعه خندم گرفت...ولی به احتمال خیلی زیاد اون فکر کرده بود من مسخرش کردم...اصلا دیوونم بابا ولم کن...گند زدم به دوستیمون تمام شد رفت...حالا باید حدود یه دوسه ماهی منت آقا رو بکشم تا منو ببخشه...با صدای نگهبان به خودم اومدم:

خب...تو که داخل کیفت هیچی نبود...مورد خاصی هم نداشتی...تستی هم که ازت گرفتن منفی دراومد این یعنی چیزی هم نخوردی پس چی شد که یه دفعه اونطوردیوونه وارخندیدی؟

-به خدا هیچی...یه مسئله یی پیش اومد که یه دفعه خندم گرفت...اجازه میدین من برم...نیم ساعت الان کلاس شروع شده...

-اگر نمره هاتو نمیدیدم اگر نمیفهمیدم از دانشجوهای خوب پزشکی هستی...راستشو بخوای فکر میکردم دیوونه یی...

niceroman.ir

اینو که گفت خودشو همکاراش آروم خندیدن...ای خاک بر سرمن...ای مرده شور منو ببرن...حقمه هر دری وری بهم بگن...آبرو خودمو بردم...حالا از فردا میشم انگشت نشون بچه های دانشگاه...توفکرای خودم بودم که نگهبان گفت:

میتونید تشریف ببرید...

بلندشدمو گفتم:

بااجازه...کیفمو که ازم گرفته بودن وارسی کنن ازشون گرفتمو سمت کلاس حرکت کردم...ناراحت بودم بدجور جلو همه ضایع شده بودم...الانم روم نمیشد برم سرکلاس ولی اگر نمیرفتم بدتر میشد...با قدمای آروم شمرده شمرده سمت کلاس رفتم...پشت دربودم دودل بودم برم یانه؟نفس عمیقی کشیدم دوتا تقه کوبیدم به در...صدای استاد صالحی اومد:

بفرمایید...

دستگیره درو آروم چرخوندمو درو باز کردم...باز شدن در همان و زمانی که بچه ها منو دیدن یه دفعه از خنده ترکیدن همانا...دلیل خندشون کاملا مشخص بود...حتی این صالحیه سگ اعصابم یه لبخند رولبش بودو زل زده بود به من...آبرو حیثیتم رفته بود...وقتی بچه ها یه دل سیر خندیدن ساکت شدن...صالحی آشغالم برگشت گفت:

از دفتر حراست نجات پیداکردی؟خداوکیلی به چی اون شکلی خندیدی؟ناسلامتی آقای سعادتی شما دانشجوی پزشکی هستین...هرکی نمیدونست خیال میکرد یه دیوونه اومده دانشگاه...

اینوکه گفت دوباره بچه ها رفتن روهوا...حرصم گرفت با خودم گفتم هرچی باداباد...بایدجوابشو میدادم...نتونستم خودمو کنترل کنم باصدای بلندی گفتم:

استاد صالحی...یه دیوونه هزاربار شرف داره به یه عوضی...

هاااااااننننننن؟!؟!؟!؟!من الان چی گفتم...من الان به استاد صالحی گفتم عوضی...ای خاک تو گورم...همین فرداست که نامه بدن دستم بگن آقا شما از دانشگاه اخراجی...بچه ها همشون رسما کپ کرده بودن...داشتن به من نگاه میکردن...پسرای کلاس موش شده بودن وای به حال دخترامون...استاد صالحی با صدایی که از لای دندوناش بیرون میومد گفت:

چی گفتی؟تو به من گفتی عوضی؟

niceroman.ir

-بله به تو گفتم...تویی که توی کلاس میای فقط برای این که دخترا رودید بزنیو هیز بازی دربیاری...

دروکوبیدم به همو...تندتند دوییدم کنترل پاهام دست خودم نبود انگارقطره های اشک لعنتی امونمو بریده بود فقط میدوییدم انگار تو مسابقه دوبودم هرلحظه سرعت دوم بیشتر میشد...تو ذهنم همه چی میگذشت...چهره ی ناراحت آرمین و چهره ی کپ کرده ی بچه ها وهمینطور چهره ی عصبانی صالحی...ازدانشگاه خارج شده بودمو به سمت پارکینگ میدوییدم...من دیگه هیچ وجه یی پیش بچه ها و استادا نداشتم...اسمم خراب شده بود...اگر فردا میومدم دانشگاه قطعا نامه ی اخراجمو میدادن دستم...اونوقت بود که زحمت۷سالم به باد میرفت درست زمانی که به یه قدمی مدرک دکتری رسیده بودمو به خاطر این گندایی که زدم به فنا میرفت...کم چیزی نبود با استادت این شکلی حرف بزنی...اینجورم که بوش میومد دوستی من با آرمین دیگه داشت نفسای آخرشو میکشید...به درک...همش تقصیر اون بود...تقصیر اون؟...چرا میندازی گردن اون...گردن توی خره که نتونستی جلوی اون خنده ی نفله شده ی لعنتیتو بگیری...به ماشین رسیدم...سریع سوار شدمو حرکت کردم...امروز از زمینو زمان برام میریخت خداروشکر...ازپارکینگ خارج شدمو تو خیابون بودم...که گوشیم زنگ خورد...حوصله ی اَحدی رو نداشتم...قطعش کردم...همینطور رانندگی میکردمو فکر میکردم...دوباره گوشیم زنگ خورد...عبارت دلارامو نشون میداد...پس مامانم بود چیکار داشت کله ی صبحی؟!گوشیو گذاشتم درگوشم...

-بله؟

صدای هقهقش میومد...داشت گریه میکرد!وا چی شده؟

-الو؟

-بیژن چرا؟چرا اینطوری شدی؟!

با گریه حرف میزد...

-چی شده؟اتفاقی افتاده؟

-چرا؟تو چی کم داشتی تو زندگیت که دست به اون کار زدی؟پول نداشتی...غذا نداشتی بخوری...چی کم داشتی؟

دوباره گریش اوج گرفت...یا پیغمبر چی شده آخه...

niceroman.ir

-چی شده؟چرا گریه میکنی؟

یه دفعه دادزد:

چرا رفتی سمت مواد؟

ناخوداگاه آه از نهادم بلند شد...حس کردم این آه از ته دلم برای بیچارگی خودمه برای تنهاییم برای...برای همه چیز...

پس اون ساناز عوضی بالاخره کارخودشو کرد...آخرلوم داد...گوشیو قطع کردم...حالا دیگه چیزی برای پنهون کردن نداشتم...حتما ترانه هم میفهمید...ترانه...ناخوداگاه فکرم رفت پیشش اون بااون همه مهربونی که داشت میتونست الان آرومم کنه...بلوارو دور زدم تابرم خونه ی مامان وبابا...بگم چرا...

****

-سلام آقا...خیلی خوش اومدین...بفرمایین

-سلام منیژه خانم...مامانم کجاست؟

-تواتاقشونن...

بی حرف دیگه یی رفتم سمت اتاق مامان بابا که شرکت بود و اینطور که معلوم بود از ماجرا بیخبر بود...درزدم...

-منیژه گفتم نمیخوام کسی مزاحمم بشه...

درو باز کردم...رفتم تو ودرو بستم...

-منم...

از تخت بلندشد منو دید چشماش پراز اشک بود...آروم آروم اومد سمت من...روبه روم ایستاد...داشتم بهش نگاه میکردم اونم همینطورولی چشمای اون سرد بود انگار...تا خواستم چیزی بگم نصف صورتم سوخت...خب خدایا دستت طلا واقعا امروز از زمینو زمان واسم میریزه...سیلی نخورده بودیم که الحمدالله توسط مامان اونم حاصل شد...مامانم تو یه حرکت انتهاری یقه ی پیرهنمو گرفت تو دستشو با بغض گفت:

niceroman.ir

۲۷سال جون کندم تابزرگت کنم...همیشه هواتو داشتم توهرشرایطی...برات بهترینارو میخواستم...هیچوقت هیچی برات کم نزاشتم...اونوقت حق من این بود که امروز یه دختری بهم زنگ بزنه و بگه پسرت معتاده...همه چی رو برام گفت...همه چی رو...بیژن آتیش گرفتم وقتی حرفای اون دختره رو شنیدم...پسره من...بچه ی من...باید مواد مصرف کنه...چرا؟

بغضم شکست...اشک از گونه هام سرخوردو پایین اومد... گفت:

چرا عقده یی بازی درمیاری چرا اشک میریزی؟بگو چرا؟

-چون...چون که من...چون که من عقده ییم...تو چیکار برای من کردی؟هان؟چیکارکردی؟تویی که اِدعا میکنی برای من همه کاری کردی...تویی که اسم مادر روی خودت یدک میکشی...توبرای من...برای پسرت هیچ کاری نکردی...به خیالت منو ازلحاظ مالی تامین کردیو خلاص...ولی آسیبایی که من از دوران بچگیمو نوجوونی جونیم خوردم هیچ جوره جبران نمیشه مامان...توهیچوقت بامن مهربون نبودی... هیچوقت منو به عنوان پسرت اونجوری که باید دوست نداشتی و هیچوقت به من کمک نکردی توهیچ شرایطی... حتی داشتی منو به زور مجبور میکردی با دختری که دوسش ندارم ازدواج کنم تنها واسه ی این که پول داره...

آستین دست چپمو زدم بالا طوری که جای اون بریدگی معلوم میشد...دستمو گرفتم جلوی صورتش و ادامه دادم:

مامان یادت میاد...تولدم بود...داشت۱۸سالم میشد...باذوق شوق وصف نشدنی کیک سفارش دادم خونه رو آماده کردم...دوستامو دعوت کردم...ولی تویادت هست با تولدم چیکار کردی...یادت هست زدی کیکمو پرت کردی کادوی دوستامم انداختی تو آشغالا...مامان رگ دستمو ببین...من میخواستمو خودمو به خاطر مشکلاتی که باتو و بابا داشتم به خصوص تو بکشم من رگ دستمو زدم تا دیگه هرروز باتو سرجنگ نداشته باشم...اگر خدمتکار دودیقه دیرتر میرسید مرده بودم...مامان تنها کسی که عامل به لجن کشیدن زندگی منه تنها تو بودی...مامان تو بامن بَد کردی...میدونی چرا معتاد شدم؟واسه خاطر این که ازتو که مادرمی محبتی ندیدم...مجبور شدم به جای محبت چیز دیگه یی برای تسکین تنهاییام استفاده کنم...آره من معتاد شدم...ولی مقصرش تو بودی...با من بد کردی توی این۲۷سال...تواسمت مادر بود ولی برام مادری نکردی...جوری که دیگه خودم به عنوان مادر قبولت نداشتم و ندارم...مامان تو منو تو دعواهامون تا مرز جنون

niceroman.ir

میکشوندی...تو باعث شدی من یه بار خودکشی کنم...تو باعث شدی من به سمت کثافت برمو معتاد بشم...تنها تو باعث شدی...تو...تو...

نفسم دیگه یاری نکرد حرف بزنم...سکوت کردم و به صورت مامانم که حالا از اشک خیس خیس بود نگاه کردم...به من خیره شده بود بدون اینکه حرفی بزنه...فقط بیوقفه از چشاش اشک میومد...آروم عقب عقب رفتو سر صندلی کنار تختش نشست...سکوت بینمون حاکم بود...مامانم مثل ابر بهاری بی صدا گریه میکرد...به خودم که اومدم دیدم صورت خودمم از اشک خیس شده...مامانم با صدای خَشداری که به زور شنیدم گفت:

خیلی خب...دلیلشو فهمیدم

یه آه عمیق کشیدودرحالی که صداش اززور گریه میلرزید گفت:

برو...

بی هیچ حرفی رفتم...فقط قبل ازاین که از درخارج بشم گفتم:

فقط اینو بدون که دارم ترک میکنم...۳-۲ماهه نکشیدم...

منتظر نموندم تا جوابی بده...سریع از خونه رفتم بیرون... جواب منیژه خانمم ندادم که پرسید برای ناهار میمونم یا نه... به سمت ماشینم رفتمو از خونه خارج شدم...امروز نحس ترین روز زندگیمه...اولش که صبح جلودوستام آبروم رفت بعدش که بااستاد صالحی دهن به دهن شدم بعدش که مامان اینطوری زد تو برجکم...یعنی تا شب قراره چی بشه؟!حالا باید چیکارکنم؟مغزم خالی خالی شده بود...هیچی توش نبود انگاری پوک شده بود...فکرام دست خودم نبود تویه تصمیم سریع خواستم برم پیش پدرترانه...بهش سربزنم...یه حسی هم بهم میگفت ترانه الان پیش پدرشه...حرکت کردم سمت خونه ی ترانه اینا...

****

پشت در منتظر بودم تا ترانه بیاد درو باز کنه...انتظارمم خیلی طول نکشید...ترانه دروبازکردوگفت:

سلام بیژن...چرا حالا اومدی؟

حالم اصلا خوب نبود...توی اون لحظه ها هیچی برام مهم نبود تنها یه نفرو میخواستم که باهاش دردودل کنم...وارد خونه شدمو ترانه درو بست...دوباره پرسید:

niceroman.ir

بیژن چی شده؟

یه دفعه بغلش کردم...اون بیچاره رسما کپ کرده بود...شونه هام میلرزیدن...ترانه که اینو دید دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سعی کردآرومم کنه...دستاش آروم روی کمرم رژه میرفت...

-بیژن جان...چیزی شده؟چرا انقدر ناراحتی؟

حرفی نزدم...از بغلش اومدم بیرونو فقط گفتم:

بعدا بهت میگم بیا بریم پیش پدرت...

باهم رفتیم داخلو من پدرجونو دیدم...گویا حالش بهتر بود...بعداز یه سلام و احوال پرسی گرم نشستم پیش ترانه...از همه چی صحبت میکردیم...ومن به پدرجون گفتم که بدهیشونو پرداخت کردم...بیچاره کلی خوشحال شد...وکلی ازم تشکرکرد...ترانه هم بایه جورقدردانی بهم نگاه میکرد...جوابشو بایه لبخند دادم...بعداز کلی گریه صبح یه لبخند نشست رولبام...چقدرترانه خوب بود واقعا دختر مهربونی بود...بهم آرامش میداد...خلاصه تاساعت۱۲ظهر اونجابودیم بعدش بایه خدافظی از خونه اومدیم بیرون... تاسوار ماشین شدیم ترانه پرسید:

بیژن نگفتی صبح چِت بود؟

-بیخیال مهم نیست...ناهارچیزی درست کردی یا بریم رستوران؟

-آره درست کردم...بریم خونه

ماشینو روشن کردمو به سمت خونه حرکت کردم...وقتی به خونه رسیدیم تصمیم گرفتم خونواده ی آرمینو یعنی عمو منوچهر وخاله مریمو برای شام دعوت کنم...خودمم نمیدونم این تصمیم چجوری به ذهنم خطورکرد!!!ولی اصلا دوست نداشتم دوستیم با آرمین خراب بشه...تصمیم گرفتم ازش عذرخواهی کنم...میدونم که کارم خیلی بد بود ولی امیدواربودم منو ببخشه...به ترانه هم که گفتم موافقت کرد گوشی تلفونو برداشتمو خونشونو گرفتم:

-بله؟

خاله مریم جواب داده بود...

-سلام خاله...بیژن هستم...خوب هستین؟

niceroman.ir

-سلام پسرم حالت چطوره خوبی؟مامانو بابا خوب هستن؟

-به مرحمت شما...قرض از مزاحمت اینه که میخواستم امشب منّت بزارین سرمن و برای شام تشریف بیارین...

-نه بیژن جان...ما مزاحمت نمیشیم...

-نفرمایین خاله...من هنوز اون محبت شمارو فراموش نکردم...بزارین اینطوری حداقل احساس کنم یه بخش کوچیکیش جبران شده!!!!!!

اوهو چه غلطا...

-باشه خاله جان مزاحمت میشیم پس...دستت دردنکنه

-قدمتون روی چشم...به همه سلام برسونین...خدافظ

-خدافظ

گوشیو قطع کردم...اووف...یعنی الان واکنش آرمین چیه؟قطعا باهاشون اخم و تخم میکنه...ولی بایدازش عذرخواهی کنم...تصمیم گرفتم فرداصبحم برم ازصالحی معذرت خواهی کنم...واقعا حیفه که مدرکمو نگیرم...بایدازش عذرخواهی میکردم قبل از این که اخراجم کنن...

****

ساعت۸شب بود...ترانه غذاشو درست کرده بودو به احتمال زیادتواتاقش داشت آماده میشد...منم که درحال سشوارکشیدن موهام بودم...حالا خواسته یا ناخواسته هی یاد این میوفتم که صبح بغلش کردم...خخخخخخخخ...موهامو که سشوارکشیدم رفتم تا لباساموبپوشم...یه شلوارآبی نفتی جذب پوشیدم با پیراهن مردونه آبی نفتی...کفش کالجی مشکی رنگم پوشیدم...اوه اوه...چی شد؟!خداروشکر ازفکر مامانم اومدم بیرون...ساعت مچیمم انداختم با گردنبند طلا سفید مردونم... آماده که شدم ازاتاق اومدم بیرون...ترانه هم همزمان بامن اومد بیرون عاشق این هماهنگیامون بودم...وووی... یاابوالفضل...خانم یه دامن تنگ پوشیده بود تابالای زانو قرمزجیغ...یه تاپ مجلسی هم که مشکی بود پوشیده بود...کفشای قرمز مشکی پاشنه بلند...با آرایش کامل...طلاو جواهرم انداخته بود...خداوکیلی این دختراز زیبایی کم نداشت چه برسه به حالا که وقت گذاشته به خودش رسیده...شکیرا با آنجلینا جولی و جنیفر لوپزو گذاشته تو جیبش...علاوه برهمه اینا...اخلاق خوب و مهربونی که داشت آدمو به سمتش جذب میکرد...

niceroman.ir

-چه خوشتیپ شدی؟!؟!

با صداش از فکرام اومدم بیرون...گفتم:

توهم خیلی خوشگلو خوشتیپ شدی...

زنگ خونه رو زدن...ترانه گفت:

بریم پایین

باهم از پله ها رفتیم پایین و دروبراشون بازکردیم...اول از همه خاله مریم با خنده اومدداخل پس آرمین به خونوادش چیزی نگفت...خب چه بهتر...خاله مریم خیلی صمیمی بامن دست داد و خیلی مهربون باترانه روبوسی کرد...بعدش نوبت عمو منوچهرشد...بامن روبوسی کردو با ترانه دست داد...وبعدش...واینک آقای گند دماغیان واردمیشود...هه هه آرمین به من اول یه چشم غره توپ رفتو نخواست سلام بده سگرمه هاش بدجورتوهم بود خواست بره به ترانه سلام بده که من یه دفعه پریدم بغلش جوری به خودم فشارش میدادم که فکرکنم بنده خدا پرس شد...برای طبیعی بودنم با خنده گفتم:

سلام،سلام،سلام رفیق فابریکم حالش چطوره؟

بنده خداآرمین رسما کپ کرده بود...با شوخی و خنده ازخودم جداش کردم...باترانه دست داد یکم ازاون حالت اخمو اومد بیرون...تازه آقا چه تیپی هم زده بود...خداوکیلی آرمین همیشه خوشتیپ وخوش لباس بود...یه شلوارلوله تفنگی زرد پوشیده بود با یه تیشرت مشکی کفشای کالج مشکی...همه روکاناپه نشستیم...ترانه وخاله مریم باهم حرف میزدن منو عمو منوچهرم باهم...آرمینم واسه خودش نشسته بود بی هیچ حرفی...اَه چه گند دماغی بود...جوری رفتار میکرد انگار به زورآورده باشنش...گوشی ترانه رومیز بود...یه فکری اومد به ذهنم بایدبا آرمین حرف میزدم...گوشی خودم که تو جیبم بود درش آوردم همونجورکه با عمومنوچهر میحرفیدم...رفتم توپیام ها تابه ترانه اس بدم...خل شده بودم...یه چشمم به عمو منوچهرو حرفاش بود یه چشمم به گوشی که داشتم پیام مینوشتم...نوشتم...ترانه یه لطفی کن همه رو ببر سرسفره غذاروآماده کن...چون میخوام باآرمین یه حرفی بزنم فقط بدو توروخدا...پیامو براش فرستادم...عمومنوچهر همچنان داشت حرف میزد نمیفهمم ولی آخه عمو منوچهر که وراج نبود امشب انگار کله ی گنجیشک خورده...گوشیه ترانه صداش اومد...با یه ببخشید گفتن به خاله مریم گوشیشو باز کرد

niceroman.ir

تا اس ام اس ببینه...اول که دیدش سریع یه نگاه به من انداخت...ولی بعد پیامو خوند...گرفت خداروشکر چون بلند گفت:

غذا آمادست بفرمایین خواهش میکنم...

خب خداخیرت بده...ازقبل آماده کرده بود چه بهتر...همه بلندشدن که برن آرمین پشت سرشون بود رفتم پیشش بازوشو گرفتم گفتم:

یه دیقه بیا کارت دارم...

بی هیچ حرفی دنبالم اومد...بردمش داخل آشپزخونه خداروشکر کسی متوجه نشده بود وقتی رفتیم داخل آشپزخونه با تشر گفت:

چته؟چی میگی؟

-آرمین معذرت میخوام...خودت که دیدی اصلا روزخوبی نداشتم...به خدا اون لحظه که من خندیدم ازسربدجنسی نبود...من فقط شوکه شدم وقتی که گفتی دختردایيتو میخوای...وگرنه قصدنداشتم مسخرت کنم...دیدی که به خاطر قهقه ی بلندمم چجوری آبروم پیش بچه ها رفت...باورت نمیشه تودلم هزارمرتبه به خودم فحش دادم...توروخدا بیا منو ببخش...

اخمی کردو گفت:

چه چیزی باعث شدکه توباشنیدن حرفای من قهقه بزنی؟!حرف عجیبی نزده بودم...میدونی...تومنومسخره کردی...شاید قصدت این نبوده ولی بااین منظورهیچ فرقی نداره...

-خیلی خب آرمین جان من معذرت میخوام منو ببخش...

کم کم لبخند جاشو داد به اخمش خوشحال شدم ازاین که منو بخشید...بعد شیطون گفت:

یه شرط داره!!

-واااا!شرط...چه شرطی؟!؟!؟!

-بایدبهم کمک کنی ازروشَنا خواستگاری کنم...

یعنی من اگه بگم انقدرزور زدم تانخندم دروغ نگفتم خداروشکر موفق هم شدم...فقط یه لبخند زدم ولی ته دلم عروسی شده بود...فکرکن من برم برای آرمین خواستگاری!!

niceroman.ir

-آرمین من برم برای تو خواستگاری؟!؟!؟!؟!؟!؟!؟!بزرگت؟ ؟ت بایدبره

با اخم گفت:

اولا کسی به شما نگفت واسه من برو خواستگاری من گفتم کمکم کن...دوما...تنها شرط من برای آشتی همینه...

-باشه قبول...حالا بیا بریم سرسفره که زشته...فقط بیزحمت این اخماتم واکن...

کم کم لبخندش جاشودادبه اخمش...خوشحال شدم ازاین که باهام آشتی کرده...باهم رفتیم سمت میز که آرمین گفت:

امروزچه گندی بالا آوردی!!افتضاح بود...شک نکن اخراجت میکنن حالا میخوای چیکارکنی؟

-نه بابا فردا میرم ازصالحی عذرخواهی میکنم...همه چی تموم میشه...

-امیدوارم...چون صالحی خیلی عصبانی شده بود...خداوکیلی حرف بدی هم بهش زدی...

-چه میدونم بابا ولم کن...حالم اصلا خوب نبود بعدکه جلوی بچه ها ضایم کرد بیشترگُر گرفتم...

فقط سرتکون داد...باهم رفتیم سمت میز...ترانه تامارودید...گفت:

کجارفتین بچه ها؟غذاسردشد...

من گفتم:

ببخشید،ببخشید...

نشستمو واسه خودم غذاکشیدم...عمو منوچهروخاله مریم یه به به و چه چهی راه انداخته بودن بیاوببین...

خاله مریم-به به دستت دردنکنه ترانه جان...خیلی خوشمزه است...

عمومنوچهر-بااین سن کمت خیلی آشپزیت محشره...به اونی که یادت داد باید دست مریزادگفت...

ترانه-نوش جانتون...مطمئنن به پای شما نمیرسه خاله جون

-نگو دخترم...معرکه ست

niceroman.ir

آرمین جفت من نشسته بود...همونطور که داشت غذا میخورد روبه من آروم گفت:

آدم بیرون رَوی میگیره اینا انقدرازهم تعریف میکنن

خندم گرفت...خودآرمینم خندید...تواون شرایط واقعا خنده دار بودحرفش...عمو منوچهر تا خندمونو دید گفت:

خیره ایشالله...به چی میخندین؟

آرمین خندشو جمع کردو گفت:

داشتم جوک میگفتم براش...

خاله مریم گفت:

بلندبگو ماهم بشنویم...

آرمین بازم مارموز بازی درآورد برای این که بحثوعوض کنه گفت:

نمیشه جوکش مخصوص خود منو بیژن بود...ترانه واقعا غذات خوشمزه ست...اِیولا...

ترانه گفت:

نوش جونت...

نگام که به عمومنوچهر و خاله افتاد یه لبخند کج نشست گوشه ی لبم...یه جوری داشتن به آرمین نگاه میکردنو براش چشم و اَبرو میومدن که یعنی درست حرف بزن چرا انقدر صمیمی؟!؟!هه هه...آرمینم انگار متوجه شده بود...چون به من نگاه کردوخندید...غذا رو توی یه فضای صمیمی و دوستانه خوردیموبعد ازغذا نشستیم حرف زدیم از همه چی گفتیم...نزدیکای ساعت۱۲شب بود که دیگه رفتن...من و ترانه هم ظرفارو جمع کردیم...تصمیم گرفتم جریان آرمینو برای ترانه بگم مطمئن میتونست یه کمکی بهم بکنه...همینطور که ضرفا رو جمع میکردیم گفتم:

ترانه...یه چیزی میخوام بهت بگم...

-بگو...

با لحنی که توش رگه های طنز موج میزد گفتم:

niceroman.ir

آرمین عاشقه...

ترانه رو میبینی...یه دفعه افتاد رو مبل ترکید از خنده...با انگشتاش اشکشو پاک کردو گفت:

جان من...آرمین عاشق شده...کی هست این دختر خوشبخت؟

خودمم خندیدم...گفتم:

دختردایِیشه...اسمش روشَناست...

-خب...حالا میخوادباهاش ازدواج کنه؟

-ببین دایِیش اینا قراره از دانمارک بیان بعد آرمین به من گفته کمکش کنم از روشنا خواستگاری کنه...

-خب کمکش کن...

-خب نمیدونم باید چیکار کنم؟!

یکم فکر کردو گفت:

ببین شماره روشنا رو ازآرمین بگیر قرار بزار رستوران باهاش حرف بزن...آرمینم با خودت ببر...منتهی تو تنها باهاش حرف بزن...اگر موافقت کرد به آرمین اشاره کن که بیاد که باهم حرفاشونو بزنن...

-اوکی خوبه...

****

ازاسترس نزدیک بود تو خودم خرابکاری کنم...ماشینو توی پارکینگ پارک کردم رفتم داخل حیاط دانشگاه...الاغ پرنمیزد خداروشکر...از عمد نیم ساعت دیراومدم که کلاسا شروع بشه بچه ها برن داخل کلاسشون حالا وقتی کلاسا تموم شد برم دفتر استادان از صالحی عذرخواهی کنم...توی حیاط همینطور واسه خودم دور میزدم...آخرسررفتم روی یه نیمکت نشستم...تا٤٥دیقه دیگه کلاس تموم میشه...حالا چه غلطی کنم تواین مدت...گوشیمو درآوردمو یکم بازی کردم...

****

داشتم میرفتم داخل اتاق که آرمین از پشت صدام کرد...

niceroman.ir

-بیژن...

برگشتم سمتش...

-بله؟سلام

-سلام...میخوای بری پیش صالحی؟

-آره...

-باشه برو...ببین من رونیمکت کنار چمنا نشستم بعد بیا اونجا...

-باش

آرمین رفتو من پشت اتاق ایستاده بودم...استرس داشتم ناجور...بچه ها که ردمیشدن کنارم یه نگاه های خاصی بهم میانداختن...آرمین میگه خبرم با صالحی مثل بمب صداکرد...سریع فکرامو کنارزدم یه نفس عمیق کشیدمو در زدم...

-بفرمایین؟

دروبازکردمو رفتم داخل اتاق جفت درایستادم...یعنی بگم اون لحظه قلبم داشت میومدتودهنم دروغ نگفتم...صالحی سرش تویه سری برگه بود...با صدای من سرشو بلندکرد...

-سلام استاد

یه نگاه بَدبهم کردوگفت:

بفرمایین بیرون من با شما کاری ندارم...خداروهم شکرکن که به معاونت چیزی نگفتم...بفرمایین...

-استاد میدونم از من بدتون اومده...حق میدم بهتون ولی استادباور کنین دست خودم نبود...من عصبانی شدم...نفهمیدم حرف دهنمو...شمابه بزرگی خودتون منو ببخشین...باورکنین دیشب نفهمیدم چطور خوابیدم انقدر که ناراحت بودم...استاد راستش من این روزا خیلی گرفتاری برام پیش اومده...کلافه شدم...

سکوت کردم... نگاه کردوگفت:

niceroman.ir

فقط واسه ی این که ازشاگردای ممتازهستی...وتاحالا البته به غیرازدیروز ازت گستاخی ندیدم اینبارو میبخشم...ولی دفعه دیگه یی درکار نیست...قرارنیست که کلافگیتونو سر دیگران خالی کنی...

هاان؟عجب آدم پرویی هاا...کارخودشو اصلا نمیبینه... حرفاش یعنی یادش نیست...سریع به خودم نهیب زدم...بیژن خفه شو اینبار دیگه ازت نمیگذره...یالا سریع یه عذرخواهی کن گمشو بیرون...

-استاد به هرحال معذرت میخوام...بااجازتون...

-خواهش میکنم... بفرما

ازاتاق رفتم بیرون تازه تونستم یه نفس راحتی بکشم داشتم خفه میشدم...سریع رفتم توحیاط دانشگاه...آرمین نشسته بود رو نیمکتای کنار چمن...رفتم پیشش تاچشمش به من افتاد گفت:

چی شد؟بخشیدت؟

-آره بابا...شیطونه میگفت فکشو بیارم پایین این همه غرورمو جلو بچه ها له کرد ولی اصلا به روی مبارکش نیورد...

-بیخیالش بابا...بیا بشین...

نشستمو آرمین ادامه داد:

روشنا شش روز دیگه میاد...

سریع پریدم وسط حرفش:

فکر کردم چیکارکنیم...

براش هرچی ترانه گفته بود گفتم...خودشم موافقت کرد و گفت:

این ترانه عجب آدم مغزیه...

خندیدیم...دیگه قرار شد من با روشنا حرف بزنم...شمارشم از آرمین گرفتم...

****

niceroman.ir

شش روز خیلی سریع گذشت...تواین مدت اتفاق خاصی نیفتاد...فقط چندبار با ترانه رفتیم دیدن پدرش...حالش بهتر بود چون خیلی بهش میرسیدیم ترانه هم خیلی ازاین بابت ازم ممنون بود...ازمامان اینا هم خبری نبود...انگار کلا منو به یادهاشون سپردن...هه...چیز دیگه یی هم ازشون انتظار نمیرفت...خلاصه امروز روشنا خانم مامان باباش میومدن...منم داشتم تلویزیون نگاه میکردم که آرمین اس زد:

رسیدن...بیژن...مامان اینا رفته بودن دنبالشون فرودگاه...الان زنگ زدن گفتن دایی اینا رسیدن داریم میایم...

خندیدم...براش نوشتم:

آرمین...شب اونجا میمونن؟

پیام اومد:

آره...

نوشتم:

یه وقت همین امشب کارو تموم نکنی...هنوز به هم محرم نیستین...دایی اوفت میکنه...خخخخخخ

براش فرستادم...خیلی خوشحال بودم که آرمین داره عروسی میکنه...آرمین بهترین دوستم بود...ازته قلبم براش خوشحال بودم...جوابمو داد:

زهرمار...بچه ی بی ادب...امروز که هیچی باید استراحت کنن...فردا بهش زنگ میزنی؟

-آره

-خیله خب...

گوشی رو کنار گذاشتمو رفتم سمت اتاقم یکم استراحت کنم ولی وسط راه یه دفعه وسوسه شدم برم تواتاق ترانه...رفتم سمت اتاقش...درو باز کردم کسی نبود ولی صدای آب میومد...ترانه حمام بود...رفتم تو اتاقش درم بستم...در و دیوارو نگاه میکردم...رفتم سمت میز آرایشش یه عکس روش بود برش داشتمو بهش زل زدم...پدرش بود که یه دختر کوچولو هم بغلش بود که به احتمال زیاد ترانه بود...آخییی ازهمون بچگیش ناز بود...کنار پدرش یه خانمی ایستاده بود که تا دیدمش احساس بدی بهم دست داد یه جورایی نمیتونستم ازش خوشم بیاد...که به احتمال خیلی زیادم

niceroman.ir

مادر ترانه بود...نمیدونم شاید به خاطر این که با ترانه بدرفتاری میکرد نمیتونستم توی قلبم جاش بدم...کنارشم یه پسر تقریبا ٦-٥ساله ایستاده بود...صورت بیضی داشت و پوستش گندمی بود چشمای عسلی درشتی هم داشت کلا صورت خوش فرمی داشت ولی بازم حس خوبی نسبت بهش نداشتم...اونم به یقین برادر ترانه بودکه با ترانه بدحرف میزدو کتکش میزد...مرتیکه روانی...

-هیییعع

با صدای ترانه برگشتم سمتش...یا بسم الله...الان مثلا من نباید میدیدم ولی ازبالا به پایین از پایین به بالا آنالیز میکردم...یه حوله ی سفید بسته بود دور کمرش که هم بالا رو بپوشونه هم پایین رو...ولی بقیه لخت خیس بودو قطره های آب از مو وبدنش میچکید...همینطور صاف زل زده بود به من منم که بدتراز اون...صحنه شده بود این تو فیلما...من فقط زل زده بودم بهشو هیکل بی نقصشو آنالیز میکردم به هر حال فوق لیسانس تربیت بدنی بود...ترانه زودتر ازمن به خودش اومدو گفت:

اینجا چیکار میکنی؟چرا زل زدی به من؟برو بیرون دیگه

اصلا نفهمیدم چی گفت...انقدر صحنه یه دفعه یی بود دستپاچه شده بودم با خنگی گفتم:

هاااان؟

-اِاا...میگم برو بیرون...

به خودم اومدم سریع عکسو گذاشتم رو میزو رفتم بیرون... هول شده بودم...سریع رفتم تو اتاقم...تاحالا این شکلی ترانه رو ندیده بودم ولی...ولی گناهیم نداشت هرچی باشه ترانه زنم بود حالا قول و قرارا به کنار...یکم آروم تر شدم...گرفتم یکم استراحت کنم...

****

دودل مسیر اتاقو هی میرفتمو میومدم...حالا اگه من زنگ زدم برگشت گفت نمیام چی؟ولی نه هرچی باشه اون دانمارک بوده توی فرهنگش تاسیر میزاره...ساعت۱۰صبح بود... مسلما بیدار بودن دیگه...به شماره یی که ازآرمین گرفته بودم زنگ زدم...یه بوق...دوبوق...سه بوق...سرچهارمین بوق برداشت:

-بله؟

niceroman.ir

-سلام...ببخشید خانم روشَنا...

ای خاک برسرم...خانم روشنا دیگه چه صیغه یی؟!؟!

-بله...ببخشید شما اسم منو ازکجا میدونید؟

-من یه دوستم خانم محترم...با خونواده ی عمه تون دوستم... برای یه امر خیر بهتون زنگ زدم...

-امر خیر!!!!چه امری؟

-پای تلفن نمیتونم به شما توضیح بدم...باید باهاتون رودررو صحبت کنم...اشکالی نداره...

صدایی نیومد...شایدقطع کرد؟...چی؟قطع کرد؟!؟!؟!؟!؟دیوانه

-الوخانم؟

-اینجام...گفتین از دوستانشون هستین؟

-بله...نمیتونم اسممو بهتون بگم چون ممکنه بعدا ازمن دلخور بشن...خواستم ببینم اگر که میشه یه کافی شاپ قرار بزاریم...

-باشه...کافی شاپ دریا...میدونین کجاست؟

-بله بله...ساعت۷خوبه؟

-بسیارخب میبینمتون...

-خدافظ

اووف...مُردم خدا...یعنی خداوکیلی دخترای امروزی چقدر خنگن...اصلا یه ذره هم شک نکرد...اصلا شاید من بخوام بلا ملایی سرت بیارم توباید همینطوربیای به ملاقات من... برات جای سوال نشد اصلا من کی هستم؟!؟!؟!خاک توسر آرمین ببین باچه بَبوگلابی قراره زیر یه سقف زندگی کنه...

(تق...تق

-بیاتو ترانه

niceroman.ir

دروبازکردو اومدتو اتاق...بهش نگاه نکردم اونم به من نگاه نمیکرد راستش جفتمون خجالت میکشیدیم...ترانه یه سرفه ی مصلحتی کردو سکوتو شکست...

-با روشنا قرارگذاشتی؟

-آره

با تعجب گفت:

قبول کرد!

-آره بابا...دخترای امروزی همشون کم مغزن اصلا شاید من بخوام بلایی سرت بیارم...عقل نداره که...حالا این به نفع منه که راحت قبول کردولی خب...

وسط حرفم پرید:

خب به هرحال اون توی دانمارک زندگی کرده...فرهنگش اونجا تغییر کرده...برای همین از فرهنگ اینجا بیخبره وگرنه راحت قبول نمیکرد...

-آره

-میگم بیژن...

-چی میگی...

سرشوانداخت پایینو با انگشتای دستش بازی کرد...

-میخوای با روشنا فقط درمورد آرمین حرف بزنی دیگه؟

-آره چطور؟

-هیچ...همینطوری

اینو گفتو از دررفت بیرون شاید من توهم زده بودم ولی احساس کردم حس حسادت و مالکیت کرد رومن!نمیدونم والاه شایدم توهم زدم...

****

niceroman.ir

توکمدو داشتم میگشتم خواستم یه چیزی بپوشم که هم حالت رسمی داشته باشه هم صمیمی...ساعت۶:۳۰بود کم کم میخواستم آماده بشم...یه شلوارسفید جذب پوشیدم با یه تیشرت سفید...یه تک کت قهوه ای اسپرتم پوشیدم با کفشای کالجی قهوه ای...تیپم خوب بود یه عالمه عطروادکلنم روخودم خالی کردم...موهامم ژل زدم دادم بالا...سوییچ و گوشیمم برداشتم آماده شدم برم...حالا ساعت شده بود یه ربع به شش...ترانه هم رفته بود به باباش سربزنه...ازخونه زدم بیرونو رفتم سمت ماشین...سوارشدمو حرکت کردم سمت کافی شاپ دریا...

****

-چیزی میل دارین؟

-نه...فعلا منتظر کسی هستم...

گارسونه سرشو تکون دادو رفت...ساعت۶:۷دیقه بود پس چرا نیومد...اصلا شایداومده ولی یه جا دیگه نشسته والله به خدا...نه من دیدمش نه اون...همون لحظه صدای جلینگ جلینگ دراومدو یه خانم اومد داخل...انگارداشت دنبال کسی میگشت هی سرشو میچرخوند...آخرسرگوشیشو درآورد انگارداشت اس میداد...یه دفعه گوشی من تکون خورد...برش داشتم نوشته بود:

-کجا نشستی؟

اوکی پس خودش بود...بلندشدم از صندلیو بایه لبخند نگاش کردم...اونم متوجه من شدو اومد سمتم...

-سلام...

-سلام...حال شما؟

-خوبم ممنون

-شما باید روشنا خانم باشید درسته؟

-بله...

-منم بیژنم بفرمایین بشینین خواهش میکنم...

niceroman.ir

نشستو کیفشم گذاشت رومیز...حالا قیافشو آنالیز کردم... چشمای کشیده خاکستری...ابروهای کلفت مشکی...بینی کشیده وقلمی وسربالا...پوست گندمی...لبای متوسط ازهرجهت... درکل چهره ی ملوسی داشت و خوشگل بود...همینطور غرق خیالاتم بودم که خودش به حرف اومد:

شما برای چی میخواستین منو ببینی؟

-راستش من به خاطر قولی که به آرمین دادم میخوام عمل کنم...نمیدونم دلیلش چیه که به خونوادش نمیگه و به من گفته و نمیخوامم بدونم چون باید یه مسئله ی شخصی مرتبط به خود آرمین باشه...

نگام کردو گفت:

تو دوست آرمینی؟

-بله...منو آرمین خیلی سال باهم دوست هستیم...مسئله یی هم که میخوام باهاش درموردتون حرف بزنم راجب آرمینه...

-آرمین کار خطایی کرده؟

بابا دودیقه زبون به دهن بگیر...

-نه نه...اصلابببنید درمورد شما و آرمین من میخواستم بدونم شما چقدر آرمینو قبول دارین؟

-باید بگم به شخص شما؟

-لطفه بگید من حرفای بعدی که میخوام بزنم به همین جواب شما بستگی داره...

یکم مکث کردوگفت:

خب...خیلی...آرمین ازهمه جهت پسرخوبیه...

خدایا شکرت...الان وقتشه...

-یعنی اگر آرمین به شما پیشنهاد ازدواج بده قبول میکنین؟

با چشمای ورقلمبیده نگام کرد...انگاری زبونش بند اومده بود ادامه دادم...

niceroman.ir

-بله...راستش من به خواسته ی آرمین اومدم اینجا تا شمارو برای آرمین خواستگاری کنم...شاید دلیل این که به خونوادش نگفته اینه که ازجواب شما میترسیده واگرکه جواب شما منفی بوده میترسیده که کدورت پیش بیاد برای همین منو مامور کرد تا نظر شما رو راجبش بدونم...

سرشو انداخته بود پایین با انگشتای دستش بازی میکرد...احساس کردم یه لبخند روی لباشه...با خنده گفتم:

عروس خانم بنده وکیلم؟

سرشوآوردبالا داشت لبخندمیزد...دوباره سرشوانداخت پایین...ووو....چقدر خجالتی!بعد چنددیقه بالاخره به حرف اومد:

خب راستش من آرمینو خیلی دوست دارم...پسر عممه...ولی به عنوان همسر تاحالا بهش فکرنکردم...

خندم ماسید...یعنی چی این حرف؟نمیخوایش؟!خب دِ بنال دیگه...

-یعنی آرمینو به عنوان همسر آیندت دوست نداری؟

دستپاچه گفت:

نه...نه این که دوست نداشته باشم...فکر نکردم..

-خب میخوای فکرکنی؟

-خب راستش نمیدونم چی بگم...

-ببینید روشنا خانم...به نظرم بهتره به ندای قلبتون گوش کنید...هیچ چیززورکی نیست...اگرآرمینو دوسش داری بگو بله...اگر نه هم خب بگو نه...

بعد یه ۵دیقه سرشو آورد بالا...نگاش کردم لبخند مهربونی زدوگفت:

من آرمینو دوسش دارم...

به معنای واقعی کلمه گل از گلم شکفت...ازته دلم خوشحال بود میگم ازته دلم یعنی ازته دلم ها...گفتم:

به به به...مبارک باشه...

niceroman.ir

بعد روبه گارسون گفتم:

آقا شیرینی بیارین لطفا...

سرمو برگردوندم روبهش گفتم:

بهتون تبریک میگم...مبارک باشه...

-راستشو بخوای من فکر نمیکردم کارت بامن این باشه...گفتم شاید به خودمو خودت مربوط بشه...

واااا...این چه حرفی بودالان زد؟!؟!؟!؟!بیخیال این که دانمارک بوده با فرهنگ اینجا آشنایی نداره...

-نه من میخواستم راجب آرمین حرف بزنم با شما...الانم صبرکن زنگ بزنم به خودش بیاد

-باشه...

-لازم نیست زنگ بزنی...

این صدای کی بود؟آرمین بود؟!برگشتم پشت سرمو نگاه کردم...آرمین با لبخند داشت نگام میکرد...بلندشدم باخنده گفتم:

به به...ببین کی اینجاست...دیدی بالاخره دومادت کردم...

-دست پنجت طلا...

گارسونه شیرینی آورد گذاشت رومیزو رفت...روبه آرمین گفتم:

شما باهم حرفاتونو بزنین من برم خونه که خستم...

آرمین-ای بابا میموندی حالا شیرینی میخواستم بهت بدم...

-نه قربونت شیرینی بعد میخورم...الانم نمیخوام فضای عشقولانتونو اشغال کنم...فعلا بای

خدافظی کردمو اومدم بیرون کافی شاپ...آرمین و روشنا هم نشستن حرف بزنن...نم نم بارون بود...نفسم بخار میشد... خیلی هواسرد نبود...کتی هم که پوشیده بودم گرمم میکرد... تصمیم گرفتم پیاده برم ماشینم پارکینگ پارک کرده بودم پس جاش امن بود...آروم آروم قدم برمیداشتم...مادرایی رو میدیدم که دست بچه های خردسالشونو گرفته بودن...یا زن و شوهرای

niceroman.ir

پیرو جوونی که باهم قدم برمیداشتنو میگفتنو میخندیدن...یا دوستایی که باهم حرف میزدن...ناخداگاه ایستادم نگاهم کشیده شد سمت آسمون بالای سرم...قطره های بارون روی صورتم سرمیخوردن...نمیدونم چی شد که احساس کردم هیچ کسو نمیبینم انگار که توی خیابون هیچ کی نبود تنها من بودمو نم نم بارون...اشک چشمامو پر کرد...یه حس عجیب تنهایی داشتم...هیچ کس نبود...حتی با رفتن آرمین من تنهاتر از همیشه میشدم...زیر لب زمزمه کردم:

خدایا...قراره چی بشه...

اشک روی گونم سرخورد...حس تلخی داشتم...خودمو تنهاترین حس میکردم...خدایا چرا من هیچ کیو نداشتم... چرا...

-حالت خوبه پسرم؟!

سرمو از آسمون گرفتمو به پیرزنی که با لبخند مهربونی بهم نگاه میکرد خیره شدم...دلم آرزو داشت یه بار یه همچین لبخندیو از مامانم میدیدم...هه مامانم!دیگه این آرزو رو باخودم به گور میبرم...اون موقع که خونه بودم همچین چیزی محال ممکن بود از مامانم ببینم دیگه وای به حال الان که آشکار شد باهاش مشکل دارم...لبخند تلخی زدمو گفتم:

بله...

یه لبخند دیگه بهم زدو راه رفت...منم رفتم سمت ماشین... پشیمون شدم راه برم...اون قدر کسل شده بودم که حوصله رانندگی هم نداشتم ولی خب چی میشد کرد...سوار ماشین که شدم حرکت کردم سمت خونه...

****

-ترانه خونه یی؟

صدایی نیومد...درو بستمو رفتم آشپزخونه...احتمالا رفته به پدرش سربزنه...یه قهوه تلخ درست کردمو رفتم توی اتاقم...همین که خواستم دراز بکشم گوشیم زنگ زد...ترانه بود...جواب دادم:

-بله؟

-بی...بیژن...بیژن

صدای هق هقش نمیزاشت حرف بزنه...داشت گریه میکرد...نگران گفتم:

niceroman.ir

ترانه حالت خوبه؟چی شده عزیزم؟

این عزیزم از دهنم پرید...ترانه با گریه و هق هق گفت:

بیژن...پدرم حالش بهم خورده...بیا بیمارستان...

دیگه نزاشتم حرف بزنه سریع گوشیو قطع کردم با دو رفتم سمت ماشین...دیگه نفهمیدم چطور سوار شدمو چطور رفتم بیمارستان...وقتی رسیدم رفتم سمت پرستاری که داشت تلفن جواب میداد...

-ببخشید خانم...

گوشیو قطع کرد گفت:

بفرمایید؟

-مثل این که آقای...

-بیژن...

برگشتم ترانه داشت میومد سمتم صورتش از اشک خیس خیس بود چشماشم خیس بود...منم رفتم سمتش...

نگران گفتم:

چی شده ترانه؟

با هق هق گفت:

بیژن بابامو بردن اتاق عمل...گفتن حالش وخیمه...دارن عملش میکنن...

درحد مرگ گریه میکرد...نمیدونم چرا ولی گریش اذیتم میکرد...سعی کردم آرومش کنم...

-ترانه آروم باش...مطمئنم حالش خوب میشه...تو فقط گریه نکن...

-نمیتونم...بیژن اگر بابام بره...

گریه نزاشت حرفشو ادامه بده...توی یه حرکت غیرارادی از جانب خودم کشیدمش توی بغلم...سرشو گذاشته بود روی سینمو زار میزد...

niceroman.ir

****

نیم ساعت بود که پشت اتاق عمل بودیم...ترانه آرومو قرار نداشت...هرگز فکر نمیکردم انقدر عاشق پدرش باشه... اینجوری که براش بیتابی میکرد معلوم بود خیلی دوسش داره...روی صندلی کنار آب خوری نشسته بودو آروم گریه میکرد...اشکاش گلوله گلوله میومد...زمزمه هاش به گوشم میرسیدو ناراحت تر از اونی که بودم میکردم...

-خدایا...اگر هستی بهم کمک کن...نزار پدرم بره...میدونی هیچ کسو ندارم...ازم نگیرش...بعداز اون تنهای تنها میشم... ای خدا پدرمو ازم نگیر هیچکیو ندارم اونو ازم نگیر خدای من...اسمتوصدا میزنم خدای من؛خدای من...پدرمو ازم نگیر...تنهام نکن...

در اتاق باز شدو دکتر اومد بیرون...منو ترانه درجا بلند شدیمو رفتیم سمتش...ترانه با هق هق گفت:

دکتر پدرم چی شد؟

سرشو انداخت پایین...منو ترانه بانگرانی بهش نگاه میکردیم...بعد چندثانیه گفت:

متاسفم...سرطان پدرتون از حالت نرمال دیگه خارج شده بود...کاری از دست ما برنمیومد...

این حرفش تیر خلاصی بود تا ترانه توآغوش من سقوط کنه...

****

مراسم به بیشترین نحو ممکن بی سروصدا انجام شد...تنها کسایی که بودن من بودم، ترانه،آرمینو روشنا...مراسم خاک سپاریو خیلی سریع انجام دادیمو برگشتیم خونه...هیچ کسو دعوت نکردیم به فامیلای خودمون که گفته بودیم پدرش خارجه...فامیلای خودشونم که ترانه نخواست بیان...از وقتی برگشتیم ترانه حرف نزده فقط توی اتاقش مونده...به قول آرمین اون کسی رو غیراز پدرش نداشته حالا بامرگ پدرش تنها شده و کسی رو دیگه نداره...ساعت۱۰:۳۰شب بود خونه سوت وکور بود آدم دلش میگرفت...میخواستم برم پیش ترانه ولی منصرف میشدم که تنها باشه...توی اتاقم به درودیوار نگاه میکردم...یاد پدر ترانه خیلی ناراحتم میکرد...من مدت کمی باهاش آشنا شدم ولی توهمون مدت کم دیدم که چقدر مردخوبی بوده فقط توزندگیش آدم خوش شانسی نبوده... بلاخره تصمیم گرفتم برم پیش ترانه شاید بتونم دلداریش بدم...رفتم سمت اتاقش درزدم...

niceroman.ir

(تق تق...

صدایی نیومد...دروباز کردم...روی تختش نشسته بودو یه عکس گرفته بود دستش داشت اشک میریخت...

-اجازه هست؟

بازم حرفی نزد...رفتم داخل اتاقو دروبستم...روتخت کنارش نشستم...گفتم:

ترانه...حس بَدیه...میتونم درکت کنم...میفهممت...ولی اگر بخوای غم وغصتو بریزی توخودتو دَم نزنی خیلی اذیت میشی...بامن حرف بزن...یادته کناردریا بهم گفتیم دوستای خوبی برای هم هستیم...ترانه ما آدما پُراز نیاز باهم بودَنیم... مگه میشه؟مگه میشه تنها باشیم...من پیشتم...نمیزارم توتنها باشی...

خودمم باورم نمیشد این حرفارو زده باشم...ولی عجیب حرفامو دوست داشتم این که گفتم تنهات نمیزارم...

-بیژن...

صداش منو ازتو فکرام کشید بیرون...

-جانم؟

-من حالا تنهاتر از همیشه شدم...دیگه هیچ کسو ندارم... انگیزه ی زندگی کردن کم کم داره از وجودم پر میکشه...حالا باید چیکارکنم؟وقتی پدرمم دیگه پیشم نیست...چطور زندگی کنم...

دوباره هق هقش اوج گرفت...دستمو گذاشتم روی شونش...

-ترانه...اشتباه منو نکن...منم مثل تو یه روز این فکرو کردم...انگیزه ی زندگی رو ازدست دادمو خواستم خودمو بکشم...تا یه قدمیش رفتم ولی زنده موندمو تصمیم گرفتم منتظر روزای بهتری باشم...ترانه اونقَدر بزرگه تنهایی من که حتی تو آسمونم نمیشه جاش کرد...ولی زندگی میکنم با تمام مشکلاتی که دارم...تو که دیگه به اندازه ی من تنها نیستی...من خودم دارم میگم من پیشتم...مَحاله بزارم تو توی تنهایی بمونی...

ترانه به چشمام خیره نگاه میکرد...احساس کردم چیزی روی صورتم داره سُر میخوره به خودم که اومدم دیدم صورتم خیس از اشکه...من بَدتر ازترانه داشتم اشک میریختم...ترانه هم سکوت

niceroman.ir

کرده بود فقط به من نگاه میکرد...رومو برگردوندم با دست اشکامو پاک میکردم که از پشت دستای ترانه دورم حلقه شد سرشو روی کمرم گذاشتو برای اولین بار یه بوسه روی کمرم زد...با این حال که تیشرت پوشیده بودم ولی عجیب حرارات تنشو حس کردم چون پشتم داغ شد...آروم برگشتم طرفش حلقه ی دستاشو باز کردو به من خیره شدمنم به اون...دستشو گذاشت دوطرف صورتم گفت:

نمیدونم چطور اومدی تو زندگیم...بااین حال که قراره یه روز دیگه همدیگرو نبینیم...اینو فهمیدم که توبه من یاد دادی دنیا پراز دردسر...باید چشتو ببندیو هیچ چی نفهمی وگرنه هرچقدر که بیشتر بفهمی بیشتر ازدنیا بیزار میشی...باید واسه ی خودت زندگی کنی...آره...تو درست میگی بیژن باید واسه ی خودم زندگی کنم...ممنونم که اینو بهم یاد دادی...من باید با مرگ پدرم کنار بیام...

حس خوبیه که ببینی میتونی یه نفرو نجات بدی وقتی توی دریای غَم داره غرق میشه...من تونستم ترانه رو آروم کنم...ولی خودم چی؟کی منو آروم کنه؟...مثل این که خدا این یه بار منو دید چون ترانه ادامه داد:

بیژن تو تنها نیستی...اینو قبلا بهت گفتم...کنار دریا...تو منو داری...ترانه رو داری...من دوست ندارم وقتی که تو میگی تنهایی...من پیشتم همونطور که تو پیشمی...

بغلش کردم...حداقلش این خوب بود که یه نفر برای اُمید دادن به من تلاششو کرد و بهترش اینه که باورم شد ترانه منو دوست نداره توی تنهایی ببینه...این یعنی...این یعنی ترانه منو دوست داره...به عنوان یه دوست شاید...مهم نیست به چه عنوانی...مهم اینه که برام ارزش قائله...خدایا ممنونم...یه شعله یی روتوی دلم روشن کردی...اینو حس کردم...ترانه رو از خودم جدا کردم...گفتم:

استراحت کن ترانه...

بلندشدم رفتم توی اتاقم...رو تختم دراز کشیدم سرمو چرخوندم سمت پنجره...چراغای شهر روشن بودو توی اون تاریکی نمای قشنگی به شهر داده بود...تو فکرو حال خودم بودم که گوشیم اس اومد...آرمین بود...

-سلام بیژن...خوبی؟حال ترانه خوبه؟

نوشتم:

niceroman.ir

آره خوبه...واقعا متاسفم خبر بدی برات آوردم دیروز...روزتو خراب کردم...راستی با روشنا چیکار کردی؟

-نه بابا چه حرفیه...روشنا هیچی...باماماننمو بابام درمیون گذاشتم...گفتم روشنا بله رو گفته...اونا هم خوشحال شدن...روشنا هم میخواد فردا به خونوادش بگه...چون داییم اینا رفتن خونه ی خالم احوال پرسی...

همه چیز داشت انجام میشد...آرمینم دیگه داشت میرفت قاطی مرغا...هه...نوشتم:

برات خوشحالم...خوشبخت بشی رفیق...عروسیو زود برگذار میکنین؟

-اگر داییم اینا موافقت کنن آره...مامانم کارم داره فعلا بای.

خب اینم از آرمین...وقتی بره سرخونه زندگیش کمتر میتونم ببینمش...حیف...دوباره گوشیم زنگ خورد...نگاش که کردم قلبم تالاپ تولوپ زد مامانم بود...خواستم قطع کنم ولی پشیمون شدم جواب دادم:

بله؟

-سلام پسرم...خوبی عزیزم؟

تو دلم گفتم...هاااا!با منی؟...خشک جواب دادم:

سلام...خوبم

-ترانه خوبه؟

-آره...

-خواستم بهت بگم فردا بیای پیشم برای ناهار بیا...فقط اگه میشه ترانه رو باخودت نیار میخوام باهات حرف بزنم...

خشک و جدی گفتم:

حرفی ندارم بزنم...

-ولی من دارم...بیا بیژنم روی منو زمین نینداز...

niceroman.ir

این بار دیگه بلند گفتم:

هاااااا؟

-چی شد عزیزم؟

برای اولین بار توی این۲۷سال زندگیم مامان به من گفت بیژنم گفت عزیزم گفت پسرم...نکنه حالش خوب نبود... نگران گفتم:

مامان حالت خوبه؟

-آره چطور میپرسی؟

هیچی نگفتم...صدای مامان اومد:

الو...بیژن...کجا رفتی پسرم؟الو...

-همینجام...باشه فردا میام...

-پس منتظرتم...خدافظ قربونت برم!!!!!!!

خدافظی نکردم...قطع کرد... یعنی از تعجب شاخ درآوردم برای اولین بار مامان بامن مهربون حرف زد نکنه اشتباهی به من زنگ زد ولی نه گفت بیژن...بعد از کلی فکرو علامت سوال گرفتم خوابیدم...

****

چه جای زیبایی بود...آبشار بلندی که دورش پُر از درختای مختلف بود...تخت سنگای بزرگی که نمای آبشارو دوبرابر میکردن...آسمون آبی کمرنگ بود ابرای سفید هم آسمونو خوشگل کرده بود یعنی بهشتی بود برای خودش...منم همینطور داشتم قدم برمیداشتم محیط اطرافمو آنالیز میکردم که چشمم افتاد به پیرمردی که کنار آبشار نشسته بود بی اختیار رفتم طرفش...پشت سرش بودم...انگار داشت به آبشار نگاه میکرد...صداش زدم:

ببخشید آقا؟

برگشت سمتم...یا باب الحوائج...پدرجون بود پدر ترانه...با تته پته گفتم:

سلام پدرجون خوبید؟اینجا چیکارمیکنین؟

niceroman.ir

نگام کرد...با خشم و ناراحتی...ولی بیشتر ناراحت بود تا خشمگین...گفتم:

پدرجون چیزی شده؟

با بغض گفت:

به من نگو پدرجون...من که پدرجون تو نیستم!

با تعجب گفتم:

این چه حرفیه!پدرجون شما بزرگ منی...از من اشتباهی سر زده؟

درمونده نگام کردوگفت:

آره سرزده...تو و ترانه به من دروغ گفتین...شما نمیخواستین باهم زندگی کنین...میخواستین خودتونو نجات بدین از دردسرایی که توش بودین...برای همینم به هممون دروغ گفتین...تو این مدت همش با خودم میگفتم چرا پدرو مادرت نمیان من ببینمشون...غافل از این که تو از من هزارجور دروغ و دغل تحویل خونوادت دادی که من خارجمو ال و بل...ترانه هم باتو همراهی کرد...اونم خطاکاره...

با ترس وغَم گفتم:

نه پدرجون...این حرفارو کی بهتون زده؟

-لازم نیست دروغ بگی...من واستون خطری که ایجاد نمیکنم یعنی اگرم بخوام نمیتونم...

دیگه نتونستم بایستم...روی زانو نشستم...جوری که صدامو خودمم نشنیدم گفتم:

پدرجون...

سرشو برگردوند صدای آهشو شنیدم گفت:

با همه ی اینا نمیدونم چرا نمیتونم نبخشمتون...دوستون دارم با این حال که بهم دروغ گفتین...شاید واسه ی اینه که جفتتون لایق بخشش هستین هم تو هم ترانه...دختروپسر خوبی هستین...همیشه هم آرزوم بود یه دامادی مثل تو داشته باشم...قبل از این که بمیرم فکر میکردم به آرزوم رسیدم... ولی اشتباه فکر کردم...نه این که پسر بدی باشی...قرار نیست با ترانه بمونی درسته؟قرارتون همین بوده...

niceroman.ir

هاااااااااااا...با وحشت از خواب بلندشدم...چراغا خاموش بود...سریع دست بردمو آباژور کنار تختمو روشن کردم... نورش اذیتم کرد...یکم چشمامو مالوندم...ساعت ۲:۳۰ نیمه شب بود...از تخت بلند شدم...با خودم گفتم:

خدایا این چه خوابی بود...

از اتاق رفتم بیرون...همه جا تاریک بود...تشنمم بود ناجور...خواستم برم آشپزخونه آب بخورم رفتم سمت آشپزخونه...در یخچالو باز کردم بطریو برداشتمو خواستم هوایی بخورم که با یه صدا میخکوب شدم...

-هوایی نخور...

بطری ازدستم افتاد برگشتم نگاه کردم تو تاریکی معلوم نبود کیه...همون صدا دوباره گفت:

بیژن نترس...منم ترانه

دختره ی دیوانه داشتی سکتم میدادی...با اعتراض گفتم:

ترانه ترسوندیم...چه خبرته؟

-ببخشید...منظوری نداشتم فقط هوایی نخور وقتی لیوان هست...

-لطفا چراغو روشن کن...

-باشه...

رفت پشت در دنبال کلید بگرده...کلیدو که زد تازه دیدمش... یا خَر پیغمبر...یه لباس خواب پوشیده بود سورمه ای رنگ... یقه تا روی سینش باز بود...کوتاه بود افتضاح فقط لگنشو پوشونده بود؛آستینشم تاروی آرنجش بود...خودشم وقتی متوجه وضعیتش شد اول شوکه پاهاشو نگاه کرد بعد به من نگاه کرد...یه نگاه به خودم که کردم دیدم وضعیتم به اندازه ترانه افتضاح تونوع خودم...یه رکابی پوشیده بودم با یه شلوارک گِت دار تا بلای زانو...افتضاح بودجَو...فقط من اونو نگاه میکردم اون منو...ترانه زودتر ازمن به خودش اومدو گفت:

-منم تشنم بود...آب میخواستم...

بااین حرفش منم به خودم اومدم...گفتم:

niceroman.ir

آب؟الان بهت میدم...

یه بطری دیگه از یخچال درآوردمو بهش دادم...طفلک خجالت کشید سرشو انداخت پایین بطریو ازم گرفت...سریع رفت از آشپزخونه بیرون...خندم گرفت واقعا دختر محجوبی بود این اخلاقاشو خیلی میپسندیدم...خودمم آب خوردم رفتم داخل اتاق خوابیدم تا صبح...

****

چشمامو آروم باز کردم...ساعت۸بود امروز باید میرفتم دانشگاه ولی خیلی هم کلاسای مهمی نداشتیم...مطمئنم آرمینم نمیرفت...بلند شدم از تخت خواب رفتم دستشویی یه نگاه تو آینه به خودم کردم...اُه اُه اُه...شبیه جن شده بودم...صورتم پُف کرده بود تو ذوق زدنی...صورتمو شستم حالا یکم بهتر شد...از اتاق رفتم بیرون رفتم تو حال...ترانه داشت صبحونه رو میچید...واااا؟!؟!کی بیدار شد؟کی صبحانه آماده کرد؟

-صبحت بخیر...

نگامو از میز صبحانه گرفتم بهش دوختم...

-صبح توهم بخیر

-دیرت نشه...نباید بری دانشگاه؟

-نه امروز نمیرم...راستی من ناهار نیستم...

نگاشو از پنیر که داشت میزاشت رومیز گرفتو به من دوخت...گفت:

کجا میری؟

نمیخواستم بگم میرم پیش مامانم شاید ناراحت میشد اگر باخودم نمیبردمش...نمیدونم ولی انگار ناراحتی یا خوشحالی ترانه برام مهم بود...

-یه کاری دارم طول میکشه...مهمم هست...ببخش

-نه بابا...این چه حرفیه...

niceroman.ir

نشستیم صبحانه خوردیم...سر صبحانه یه دفعه یاد خواب دیشب افتادم لقمه پرید تو گلوم...هی سرفه کردم ترانه بلند شد اومد زد پشت کمرم...بلاخره لقمه رفت پایین...یه نفس عمیق کشیدم...ارغوان رفت نشست سرجاش گفت:

چی شدی تو؟

نمیخواستم بهش بگم خواب باباتو دیدم...شاید دوباره دلش میگرفت...اگر میگفتم باباش ازدستمون ناراحت بود حالش بد میشد...به سختی بغضمو قورت دادمو گفتم:

هیچی فقط لقمه پرید تو گلوم...

ترانه دوباره مشغول شد...ولی من دیگه نتونستم بخورم بلند شدم رفتم تو اتاقم...تا نزدیکای ظهر آماده بشم...

****

ووو...جدیداً خیلی خفن تیپ میزدم...چه مرگم شده بود نمیدونم...یه شلوارلی با رنگ آبی آسمونی پوشیده بودم با یه تیشرت زرد کمرنگ...کفشای اسپرت زرد کمرنگم با تیشرتم سِت بود...موهامو ژل زدم دادم بالا...ساعت مچی که بابا از یه سفر تجاریش به آمریکا خریده بود انداختم...زنجیر طلا زردمم انداختم...خُب... حسابی تیپم تو حلق بود... ساعتم۱۱ بود دیگه باید میرفتم...سوییچ سانتافه رو برداشتم از ترانه خدافظی کردمو سوار ماشین شدم...رفتم سمت خونه...هنوزم تو شوک بودم مامان باهام چیکار داره...چرا انقدر مهربون شده بود...انقدر فکر کردم تا بالاخره رسیدم...درو با ریموت باز کردمو ماشینو توی پارکینگ پارک کردم...رفتم سمت درخونه که سوسن خانم درو باز کرد...آخی چقدر دلم براشون تنگ شده بود...سوسن خانم تا منو دید یه لبخند ملیح زدو گفت:

سلام آقا بیژن...خوش اومدین...

-سلام سوسن خانم...حالتون خوبه؟

-قربان شما آقا...بفرمایین

وارد خونه شدمو فکم چسبید به زمین...وسایلا هیچکدوم به غیر از چند تا مبل نبودن...هیچ کدوم از خدمتکارا هم نبودم فقط سوسن بود...روبه سوسن گفتم:

niceroman.ir

پس وسایلا کجان؟!

-مگه خبر ندارین آقا!!!

با چشمای گرد شده گفتم:

نه والاه...چی شده؟

-سلام پسرم...

با صدای مامان چرخیدم سمتش...آخرین بار که دیدمش از زور هق هق چشماش سرخ بود ولی الان خیلی خوشحالو خندون بود...به زور یه لبخند کج و کوله بهش زدمو خشک گفتم:

سلام...

-حالت خوبه عزیزم؟

-من خوبم...ولی تو چی؟!

متوجه کنایم شد...اخماش رفت توهم ولی زود یه لبخند مصنوعی جاشو پرکردو گفت:

-منم خوبم قربونت برم...

-وسایلا کجان؟!؟!؟!

-برات توضیح میدم...پدرت شرکته جلسه دارن امروز نمیاد...راستی عروس گلم چطوره؟

-خوبه...سلام میرسونه...

-سلامت باشه عزیز دلم...

جاااننن؟!؟!؟!نخیر این یه چیزیش میشه...الان راجب ترانه گفت عزیزدلم!!!جلل خالق...با مامان یکم دیگه حرف زدم اون با گرمی ومن با سردی حرف میزدم...ناهارو که خوردیم رفتم نشستم سر مبل...مامانم اومد پیشم نشست...سوسن مشغول جمع کردن ظرفا بود...دوباره پرسیدم:

مامان وسایل کجان؟

یه نفس عمیق کشیدو گفت:

بهت میگم...فقط تو الانم مواد میکشی؟

niceroman.ir

قیافم مچاله شد...گفتم:

من دیگه هیچ وقت نمیکشم...مامان بهت گفتم...من ترک کردم...دیگه هیچ وقت نمیکشم...

سرشو انداخت پایین...گفت:

خداروشکر...

-جواب سوالمو ندادی!؟!؟!؟

سرشو آورد بالا...تو چشمام نگاه کردو گفت:

بیژن ویزا گرفتیم داریم میریم انگلستان...منو بابات...همه ی خدمتکارا حقوقشونو دادمو رفتن سراغ زندگیشون... وسایلارو جمع کردمو بخشیدم...بیژن تا٤روز دیگه میریم...تو و ترانه هم بیاین!!!!!!!!!

چی!چی داشت میگفت؟!دارن میرن انگلستان...نه نمیتونم باور کنم...درکسری از ثانیه اشک چشمامو پوشوند...چندبار پلک زدم تا اشکم نریزه...حتی از تصوراین که دارن تنهام میزارن راه گلوم بسته میشه...شاید شوخی باشه...ولی نه...لحن مامان به شوخی نمیخورد...با بغض گفتم:

ما...مامان

-جانم...پسرم...میدونم برات مادر خوبی نبودم...هیچ وقت نتونستم درکت کنم...تو خیلی حرفا توی دلت مونده بود...اون روز که باهام حرف زدیو با اشک از خونه رفتی تازه خوی مادرانه توی وجودم بیدار شد...دیر این اتفاق افتاد میدونم ولی بالاخره افتادعزیزدلم...بزاراشتباها
مو،خطاهامو،نامهربونیامو

اینطور جبران کنم...از وقتی تو عروسی کردی من خیالم راحت شد تو سرسامون گرفتی رفتم سراغ کارای ویزا... میریم لندن توی ویلامون...عزیزم تو وترانه هم بیاین... احتیاج نیست درستونو ادامه بدین اونجا انقدرغرق درپولتون میکنیم منو بابات...که هیچ احتیاجی نداشته
باشین...فقط...فقط توباید خونه رو بفروشیو پولشو بدی به ما...این کار فقط برای خودته که یه وقت سربی عقلی...یا به خاطر حرفای دیگران دچار اشتباهی نشی...منظورمو میفهمی؟حالا نظرت چیه؟

niceroman.ir

وجودم خالیه خالی بود...هیچی احساس نمیکردم...چقدر بیمعرفت بودن...من باهاشون برم انگلستان غرق درپولم کنن تاآخر عمرم منت بزارن سرم مگراین که بمیرم...بغضمو قورت دادم ازاولشم نباید حرفاشو به دلم میشوندم...مامان من دیگه شخصیتش شکل گرفته بود هرکاری میکرد دیگه عوض نمیشد...من که هیچ وقت وجودشو احساس نکردم پس دیگه فرقی به حالم نمیکنه...چه اینجا باشه چه خارج بودونبودش فرقی نمیکنه...پس بهتره که بره...یه پوزخند زدمو گفتم:

به سلامت خوش بگذره بهتون لندن...منو ترانه هم نمیایم... من ۲۷سال درس نخوندم که الان همینطوری همه چیو ول کنم بیام با شما...تو برای من همیشه توکُما بودی بودونبودت فرقی نداشت...

سریع پرید وسط حرفم دستمو گرفتو گفت:

میدونم...ولی بزار جبران کنم...هرچی باشه من مادرتم

خنده ی عصبی کردمو گفتم:

مادر؟!؟!؟!اسمت مادر هست ولی نه تنها مادری نکردی برام بلکه ظلمم کردی...نمیبخشمت...الانم احتیاج نیست نامهربونی بی تفاوتیاتو نسبت به پسرت اینطوری جبران کنی...من خیلی وقته فراموشت کردم...برو...برو و خوش باش به فکر منم نباش همونطور که تواین۲۷سال نبودی...تو همیشه به من ضربه زدی...همه چیو به من تحمیل کردی زورگفتی نامهربون بودی توهمه ی این سالها...

گریش گرفت با هقهق گفت:

ولی من همیشه دوست داشتم پسرم بلد نبودم ابراز کنم...بیا بامنو بابات بریم انگلیس...

با عصبانیت گفتم:

تموم شد مامان...قصه ی زندگی منو توو بابا تا این جا بود...خدافظ

بلند شدم که برم...مامان همزمان بامن بلند شد...

-صبرکن پسرم...یه دیقه وایسا...بزار جبران کنم

درو باز کردمو خواستم از خونه برم بیرون که برگشتم گفتم:

niceroman.ir

نمیخواد جبران کنی...به من فکر نکن برو عشقو حالتو بکن لندن...

درو کوبیدمو رفتم سوار ماشین شدم...به اشکام اجازه دادم که بریزن...خدایا چرا انقدر تقدیر منو تنها نوشتی...ماشینو روشن کردم برم خونه...

****

در خونه رو باز کردم رفتم تو...خیلی کسل بودم خوابمم میومد...ولی نخواستم ترانه رو بیدار کنم...حتما این موقع ظهر خواب بود دیگه...رفتم تو اتاقم...سوییچو پرت کردم رو میز توالت گوشی رو روی تخت...ساعت و گردنبندمم باز کردم ول کردم رو زمین...روی تخت طاق باز خوابیدم به سقف خیره شدم...تو راه که بودم به این فکر کردم چرا جریان ترانه رو نگفتم حالا که دیگه اونا داشتن میرفتن... ولی اگر میگفتم ممکن بود خیلی برای ترانه بد بشه ممکن بود راجبش یه چیز دیگه فکر کنن...اصلا به درک بزار ندونن... انقدر به سقف خیره شدم تا خوابم گرفت...

****

با صدای زنگ گوشی بیدار شد...سرم داشت منفجر میشد...دستمو هی دورو برم تاب میدادم بلکه گوشی رو پیدا کنم...ای بابا پس کجاست به ناچار ازجام بلند شدمزیر کمرم بود...ساعت چند بود؟به ساعت روی عسلی کنار تختم نگاه کردم۷بعدازظهر بود...چی؟!؟!؟!؟!؟!من انقدر خرسم چقدر خوابیدم!گوشی رو جواب دادم گذاشتم دم گوشم...

-الو؟

-از شاه دوماد گل گلاب به بیژن گاتوری صدا میرسه؟

از لحنش خندم گرفت...از تخت بلند شدم هنوز لباسای صبحم تنم بود جواب دادم:

-صدا میرسه...به گوشم

-امشب قراره همه باهم بریم رستوران ما و خوانواده دایی اینا...شام بریم اونجا تا راجب منو روشنا...این دوکفتر عاشق صحبت کنیم...روشنا با پدرمادرش صحبت کرد اونا هم موافقتشون رو طی مراحل مختلف اعلام کردن...حالا قراره بریم رستوران تا مامانو بابا ترانه رو رسما برای من خواستگاری کنن...

جلوی قهقهمو سعی کردم بگیرم ولی نمیشد آخر سر باخنده گفتم:

niceroman.ir

آخه کیا برای خواستگاری میرن رستوران؟!

-ما استسناییم عزیز جان...بعد مثل این که توخودتو فراموش کردیا منو تو هم از ترانه تو رستوران خواستگاری کردیم... غیراز اینه؟

-آره...راست میگی...حالا اگه موافقت بشه کی عروسی میکنین؟

-به زودیه زود چون پدرمادرش میخوان برن دانمارک ما سریع عروسی میکنیم...

یه دفعه بغضم گرفت...گفتم:

مبارکت باشه داداش گلم

صداش صافو آروم شد...

-بیژن چی شد؟داری گریه میکنی؟

با خنده ی تلخی که از هزارتا گریه هم بدتر بود گفتم:

نه بابا...گریه چیه؟مردو گریه؟!

-من اگر بعد از این همه سال رفاقت باتو نشناسمت باید برم بمیرم...چی شده؟

گفتم...ماجرای رفتن مامانو بابا رو گفتم با این حال که ممکن بود حال خوششو خراب کنم ولی حالم بد بود باید میگفتم...تو تمام مدت سکوت کرده بود...وقتی حرفم تموم شد گفت:

نمیدونم باید چی بگم؟برای تو که فرقی نداره ولی به هر حال...

-آرمین اصلا بیخیالش شو...بهش فک نکن من تنها بودم الان تنهاتر شدم...

-ببند اون فکتو...من اینجا برگ چغندرم...ترانه هم هست...

-ترانه رفتنیه...

-الان میام مامان...بیژن باید آماده بشم مامانمم صدام میکنه بعدا باهم حرف میزنیم باشه؟

-باشه...

باخنده مصنوعی گفتم:

niceroman.ir

خوش بگذره شاه دوماد آینده...

-خدافظ

-خدافظ

گوشیو قطع کردمو روی تخت ولو شدم...دستامو دوطرف تخت گذاشتمو به سقف خیره شدم...زیر لب آهنگ هِلِنو زمزمه میکردم این آهنگشو خیلی دوست داشتم:

فقط تو نیستی که منو شکستی...

فقط تو نیستی که باهام نموندی...

تو این شبو روزای بی هیاهو فقط تو نیستی که منو سوزوندی...

من همیشه به هر کی دل سپردم ازش فقط یه خاطره برام موند...

(کم کم صدام داشت اوج میگرفت...

این همه تنها شدنو شکستن منو دیگه ازهرچی عشقه ترسوند...

فقط تو نیستی که شبونه رفتی...

فقط تو نیستی که دروغ میگفتی...

(صدام بلند شده بود...داشتم بلندبلند شعرو میخوندم...

نمیدونم شاید یه روز که دور نیست توهم به حالو روز من بیفتی...

در یه دفعه باز شد ترانه خودشو پرت کرد داخل اتاق با چشمای ورقلمبیده صورت ترسیده داشت به من نگاه میکرد...

زود خودمو جَمو جورکردم با تعجب گفتم:

ترانه چی شده؟

همینطور به من زل زده بود که یه دفعه پقی زد زیر خنده انقدر خندش گرفته بود که نتونست خودشو کنترل کنه افتاد روزمین...حالا منو میگی...مثل بز زل زده بودم بهش که چرا اینطوری کرد...همینطور داشت میخندید...منم ناخداگاه یه لبخند زدم کم کم لبخندم پررنگ تر شدو یه دفعه

niceroman.ir

مثل ترانه به قهقه تبدیل شد جفتمون مثل دیوونه ها به هیچی داشتیم میخندیدیم...انقدر خندیدم که دلم درد گرفت...بعد از این که خوب خندیدیم من گفتم:

دیوونه...به چی میخندی؟!

-تو به چی میخندی؟!

-من تورو دیدم الکی میخندی خندم گرفت...حالا به چی میخندیدی؟

-بابا من داشتم شام میپختم...دیدم صدای آواز از اتاقت میاد اومدم ببینم کیه ترسیدم درو باز کردم دیدم تویی خندم گرفت...

دوباره خندیدیم...بعد ترانه بلند شد که از اتاق بره بیرون که برگشتو گفت:

راستی کارت انجام شد؟کی اومدی خونه؟

غمگین نگاش کردمو گفتم:

آره انجام شد...ظهر...حدودای ۱...۱:۳۰

-آهان...

رفت بیرونو من موندم بایه علامت سوال بزرگ...منو ترانه آینه همیم درست مثل هم...ترانه هم مادرش و برادرش ولش کردن رفتن آمریکا...درست مثل من که دارن میرن...تنها فرقمون اینه که اون از رفتنشون ناراحت شد اما من نه هیچ حسی نداشتم...بودو نبودشون فرقی نداشت...لباسامو عوض کردم یه لباس راحت پوشیدم رفتم تو آشپزخونه پیش ترانه... صداش کردم:

ترانه...

داشت نمک میریخت تو غذایی که نمیدونم چی بود...

-جانم؟

-چی داری درست میکنی؟

-زرشک پلو...

یه دفعه یاد آرمین افتادم با هیجان گفتم:

niceroman.ir

راستی...یه خبر؟

برگشت سمتمو کنجکاو گفت:

چی شده؟

-آرمینو روشنا با خونوادشون رفتن بیرون برای خواستگاری...یعنی خاله مریمو عمو منوچهر رفتن تا رسمی بگن آرمینو روشنا همو میخوان...البته از قبل دوطرف جواب مثبتشونو دادن منتها رودررو نه...اگر موافقت کنن که میکنن تو همین هفته احتمالا عروسی میکنن...وای خیلی براشون خوشحالم...

ترانه هم باذوق گفت:

آره...روشنا خیلی دختر خوبیه...به هم میان...پس یه عروسی افتادیم

باخنده گفتم:

آره بابا...

-راستی بیژن خیلی وقته از مامانو بابات خبری ندارم خوبن؟ ای کاش یه روز بریم پیششون...

این حرف ترانه کافی بود تا دوباره آوار دنیا خراب بشه روسرم...بالاخره که باید میفهمید باید براش بگم...با غم گفتم:

ترانه...

-بله؟

-مامانو بابام دارن میرن انگلیس...

سریع برگشت سمتم...با تعجب نگام کردو منم براش همه چیو گفتم حتی گفتم امروز رفتم پیششونو چون تو ناراحت نشی گفتم میرم یه جایی کار دارم...همه چیو گفتم...ترانه فقط داشت نگام میکرد...وقتی حرفام تموم شد ترانه یه نفس عمیق کشیدو نگاشو به زمین دوخت...با صدای آرومی گفت:

حالا شدیم مثل هم...

پس اونم به این شباهت پی برده بود...

niceroman.ir

-آره...ولی من خودمو ناراحت نمیکنم...مامان من هیچ وقت کنار من نبود همیشه خودم بودم که روپای خودم ایستادم... حالا هم اگر میخواد بره بره...مهم نیست

-مطمئنی؟!بیژن حتی اگرم مامانتو نخوای بعداز رفتنش به این پی میبری که هرچی بود درآخر همین خونوادت برات میموند...

خندیدم...هیستیریک وغمگین گفتم:

این منم که توی تموم لحظه های زندگیم خودم بودمو خودم... من برای خودم موندم...هیچ کس برای من ارزشی قائل نبود...من اصلا از رفتنشون ناراحت نیستم جدی میگم عزیزم...

اوهو...عزیزم!!بیشتر وقتایی که باترانه حرف میزنم این کلمه ناخداگاه میاد سرزبونم!ترانه سرشو آورد بالا بهم نگاه کرد چشمای آبیش از اشک پربود اگر پلک میزد اشک میریخت! واسه چی گریه میکرد؟

-چت شد؟

-خب تو غمگین حرف میزنی اشک من درمیاد...توروخدا بغض نکن که من بدتراز توام بغضم میترکه...

خدای من ترانه چقدر مهربون بود...اون منو درک میکرد... اگر تاالان به این موضوع شک داشتم الان دیگه مطمئن شدم...اون دریایی از محبت وعشق و مهربونی بود...این حرفش خیلی به دلم نشست بغضمو قورت دادم با لبخند گفتم:

تازمانی که توپیشمی تنها نیستم...

نگاهم کرد بازم به چشماش خیره شدم خدای من چرا حس میکردم چشماش انرژی داره...یه انرژی خاص...یه انرژی مثبت...ولی نگاهش پراز حسرت بود حسرت چی؟من حسرتو از تو چشماش میخوندم...این بار من خوشحال بودم ولی اون حسرت داشت...وقتی نگاه خوشحال منو دید سعی کرد لبخند بزنه...گفت:

اوففففف...اصلا حواسم به غذا نبود...

اینو گفت رفت سمت اجاق...درقابلمه رو برداشت یکم همش زدو بعد بالبخند از کنارم رفت...رفت تو اتاق...منم تنها توی آشپزخونه موندم...یکم به درودیوار نگاه کردمو بعد رفتم توی حال یه فیلم

niceroman.ir

هالیوودی چپوندم توی دستگاه مشغول نگاه کردنش شدم...شام که اماده شد خیلی بی سروصدا بی هیچ حرفی خوردیم البته فقط من خوردم ترانه همش با غذاش بازی میکرد بعد از غذا رفتیم خوابیدیم

****

دستمو دراز کردم تا صدای گوشیو خفه کنم...اَه لعنتی... نبودش...به ناچار بلند شدم همونطور چشم بسته رفتم دسشویی گوشی داشت خودشو خفه میکرد...صورتمو شستمو رفتم تا صدای گوشیو خفه کنم...آهان ایناهاش خفش کردمو آماده شدم برم دانشگاه...یه شلوار جین پوشیدم بایه پیراهن آستین بلند چهارخونه...عطرم بی حوصله به جای این که به خودم بزنم به هوا زدم...کفشای اسپرتمم پوشیدم رفتم صبحانه بخورم...یه چایی ریختمو داغ داغ ولی آروم خوردم... سوییچو برداشتمو رفتم سوار ماشین شدمو استارت زدم سمت دانشگاه...ترانه رو هم هیچ ندیدم...احتمالا خوابیده بوددیگه... به دانشگاه که رسیدم...ماشینو پارک کردمو رفتم تو حیاط دانشگاه دنبال آرمین بگردم ببینم دیشب چی شد...هنوز که هنوزه بعضی از بچه ها به خاطر جریان اون قهقه و دعوا باصالحی یه جوری نگام میکردن ولی به هیچ کدوم محل نمیزاشتم...چشمم افتاد به آرمین که داشت با فرزام حرف میزد یکی از بچه های باحال وشوخ تبع کلاسمون...رفتم سمتشون تا چشمشون به من افتاد فرزام یه اشاره یی به من کردو در گوش آرمین یه چیزی گفت که یه دفعه پوکید از خنده...جفتشون از خنده ریسه میرفتن...رفتم جلوشون ایستادم با خنده و یه لحن لاتی گفتم:

ساموعلیک...چه خبره؟

فرزام با شوخی از جاش بلند شد با یه لحن لاتی تر از من گفت:

جووووننن؟مِی ضعیفه هاهم لاتی حرف ایزَنَن؟

به دنبال این حرف هر سه تامون از خنده ریسه رفتیم...بعداز این که خندیدیم آرمین یه دفعه گفت:

هِههههههههههه!!خاک عالم

بعد با دستش زد تو صورت خودش...منو فَرزام کنجکاو نگاش میکردیم که آرمین ادامه داد:

باد کرده...

niceroman.ir

من منظورشو نفهمیدم ولی فرازم و خودش از شدت خنده پهن شدن روزمین...هی میخندیدن...با تعجب به خودم نگاه

کردم...یعنی کجام باد کرده؟!؟!؟!؟با تعجب گفتم:

کجام باد کرده؟!به چی میخندین؟!

فرزام بین خنده هاش گفت:

همه جات گُلم...مثل این که خیلی بت خوش گذشته ها... همچین هیکلت باد کرده مخصوصا سینت...سرشو گذاشته بوده رو سینت خوابیده بوده عایا؟تازه علاوه براین لباتم خیلی باد کرده گویا ساعت ها ازش گرفتی؟!؟!؟!

به دنبال این حرف خندهشون بیشتر شد...اصلا انتظار نداشتم آرمین این حرفو بزنه که فرزام به خودش اجازه بده ادامه ی حرف آرمین اینو بگه...اصلا گیرم حرفشون درست باشه که نیست...توی خصوصی ترین بخش زندگی من دخالت کردن...آرمین یه وقتایی خیلی نفهم میشد...با حرص گفتم:

به شما چه کجای من باد کرده؟بی ادبا...آرمین کارت دارم یه دیقه بیا...

خندشونو جمع کردن فرزام که متوجه حرفم شد خدافظی کردورفت...وقتی که رفت آرمین گفت:

بیژن ناراحت شدی؟!شوخی کردیم باو...

-نه...ولی شوخی جالبی نبود تو که موقعیت منو میدونی نباید این شوخیو میکردی...

-اتفاقا چون موقعیتو میدونم این شوخیو کردم...

متوجه منظورش نشدم نخواستمم بشم بحثو عوض کردمو گفتم:

راستی دیشب چی شد؟مقبول خانواده دایی اینا شدی عایا؟

گل از گلش شکفت...با هیجان گفت:

بیژن دارم دوماد میشم...دوهفته ی دیگه...دایی اینا چون دارن میرن دانمارک میخوان مطمئن باشن تک دانه دخترشون سربلند بره خونه بخت...باورت نمیشه چقدر خوشحالم...

از خوشحالی آرمین خوشحال شدم...دوهفته ی دیگه عروسیش بود با خنده گفتم:

niceroman.ir

پس برای چی زودتر نگفتی من نیام دانشگاه برم کت و شلوار بخرم...

-خخخخخ

-گلوت گیر کرده؟

با این حرف خندمون گرفت...بعدش رفتیم سرکلاس که دوباره دفاع از دکتری بحث استاد بود وچیزی نمونده بود که خودمونو حاضر کنیم...آرمینم که گفت همه چی اوکی شده دوهفته دیگه عروسیشه...خوشحال بودم براش...باید خودمو ترانه حاضر میشدیم...

****

در خونه رو بستمو کیفمو سوییچو پرت کردم رو مبل رفتم آشپزخونه آب بخورم امروز از روزای نحس هفته دانشگاهی بود چون تاساعت۷بعدازظهر که الان باشه کلاس داشتیم... حسابی خسته بودم...ترانه هم که از صبح ندیدمش...بلند دادزدم ببینم کجاست...

-ترانه...ترانه...

صدای پا ازپله ها اومد...از آشپزخونه اومدم بیرونودیدمش... با لبخند بهم گفتم:

سلام...تا الان کلاس بودی؟

-آره بابا...پدرم دراومد...راستی دوهفته دیگه عروسیه آرمینه...

-جداًابه این زودی همه چی جور شد؟!

-آره بابا...موافقت کردن...

-مبارکش باشه...

-آره...شام چیه؟

-درست نکردم زنگ بزن از بیرون بیارن...

-اوکی...پیتزا سفارش بدم؟

-آره...

niceroman.ir

زنگ زدم پیتزا برامون آوردن...بعدازاین که پیتزا روخوردیم...تازه رفتم بالا لباسامو عوض کنم چون خیلی گشنم بود باهمون لباسا غذا خوردم...

****

دوهفته مثل برق گذشت و هیچ اتفاقی نیفتاد...به غیراز موقعی که برای خرید کت و شلوار باآرمین رفتم بیرون بقیه روزا عادی بود تازه علاوه براینا مامان اینا چون یکی از فامیلای بابا فوت شد بلیطشونو عقب انداختنو قرارشد بعداز هفتمش برن...الانم داشتم خودمو تو آینه آرایشگاه آنالیز میکردم...ترانه هم آرایشگاه بود با روشنا رفته بود به عنوان همراهش...حالا بیخیال اینا خودمو بچسب قربون آرایشگره موهامو همچین درست کرد جذابیتم دوبرابر شد هه هه...ژل زد تیکه تیکه داد بالا کلیم تافت روش خالی کرد...از اینا بگذریم تیپم خفن دخترکش بود...به هرحال عروسی بهترین دوستم بودو کلی به خودم باید میرسیدم...کت و شلوار بادمجونی خوش دوخت پوشیده بودم با پیراهن سفید...پاپیون بادمجونی همرنگ کتو شلوارم...کفشامم رسمی مشکی بود...صورتمم یه شیش تیغی کرده بودم خفن...از آرایشگاه که اومدم بیرون رفتم سمت پرشیای آرمین اینا چون سانتافه رو بهشون دادم برای ماشین عروس درستش کنن خودمم ماشین اونا روگرفتم که باهاش برم عروسی...باید میرفتم دنبال ترانه...آرمین زودتر رفته بود دنبال روشنا تا برن آتلیه عکس بگیرن...ساعت٤بعداز ظهر بودو مراسم عقد ساعت٦:٣٠انجام میشد مونده بودم تواین مدت چیکار کنیم... استارت زدمو رفتم سمت آرایشگاه...به آرایشگاه که رسیدم یه تک بوق زدمو منتظر نشستم...داشتم به خیابون نگاه میکردم که یه دفعه درماشین باز شد برگشتم ازتعجب خشکم زد این دختره دیگه کی بود؟!؟!؟!ترانه نبود یه دختر دیگه بود سوار ماشین شده بود...یه قیافه ی غرق در آرایشی داشت که فکر میکردی عروسک چینیه...موهاش بلوند روشن بودو نصفش ریخته بوداز شالش بیرون...یه مانتو کوتا تنگ قرمز جیغم پوشیده بود...با تعجب گفتم:

شما کی هستین؟

یه نگاه پسرکش بهم انداختو بالحن زننده ای گفت:

داری میری عروسی؟!حیف نیست پسر خوشگلو خوشتیپی مثل تو تنها بره؟حرکت کن سمت تالار من باهات میام...

حالا فهمیده بودم...دختره ی عوضی ازاوناش بود...یه چشم غره بهش رفتمو دستمو دراز کردم دستگیره ی درو کشیدم درو باز کردم...بعد خیلی جدیو محکم گفتم:

niceroman.ir

گمشو برو پایین...

-چه خشن...دوست نداری...

پریدم وسط حرفش باداد گفتم:

بهت میگم گمشو برو پایین...

یه پوزخند رواعصاب زدو از ماشین پیاده شد...دختره ی عوضی...اعصابم بهم ریخته بود...به آرایشگاه نگاه کردم خداروشکر ترانه هنوز نیومده بود اگر میدیدش که خیلی بد میشد...حالا درآرایشگاه باز شد اینبار خود ترانه بود...لعنتی چیکار کرده بود باخودش...انقدر خوشگل شده بود نمیتونستم چشم ازش بردارم...موهاشو رنگ شکلاتی کرده بود فِر درشت...مدل داده بودش...چشماش عین سگ داشت پاچه میگرفت از خوشگلی...لباشو یه رژ سرخ سرخ زده بود خوردنی...آرایشش تکمیل تکمیل بود...واقعا زیبا شده بود...اومد سوار ماشین شد...با خنده گفت:

سلام آقای خوشتیپیان...

-سلام خانم خوشگلیان...میخوای بدزدنت؟

منظورمو گرفتو یه تک خنده کرد گفت:

حالا باید چیکار کنیم؟بریم کجا؟

-نمیدونم مراسم عقد ساعت ۶:۳۰ انجام میشه...

استارت زدمو حرکت کردم بی هدف هی اینور و اونور میرفتم ترانه هم بی حوصله هی به خیابونا نگاه میکرد... همینطور داشتم رانندگی میکردم که یه دفعه مخم جرقه زد...یه بشکن زدم که ترانه برگشت سمتم گفت:

چی شد؟

-فهمیدم چیکار کنیم؟

-چیکار؟

-بیا بریم پارک...

-پارک؟!؟!؟!؟با این لباسا!میگیرنمون...

niceroman.ir

دوباره پنچر شدم کسل گفتم:

پس چیکار کنیم؟

-ببین من که از صبح آرایشگاه بودم زیر دست یه عالمه آرایشگره وِروِرِه جادو حسابی خستم...توهم باید خسته باشی از صبح دنبال کارای تالارو ماشین عروسو این چیزا بودی میخوای بزن کنار یکم استراحت کنیم یه وقت تو عروسی خوابمون نگیره...ها؟

پیپیففففف...مارو باش...ما چه پیشنهادی دادیم این چه پیشنهادی...ماشینو یه جا کنار خیابون پارک کردمو صندلیو اومدم بدم عقب که دیدم ترانه به آستینام خیره شده...رد نگاهشو گرفتم...داشت به دگمه های سرآستینی که زده بودم نگاه میکرد...دگمه هایی که پدرش برای کادوی عروسی بهم داده بودو زده بودم...به انگشتش نگاه کردم اونم درکمال تعجب حلقه ی طلایی که مال مادرش بودو پدرش بهش داده بود دستش انداخته بود...اونم متوجه نگاه من شدو به چشمام خیره شد منم نگاهمو از حلقش گرفتمو بهش خیره شدم... جفتمون بی هیچ حرفی داشتیم همدیگرو نگاه میکردیم...شاید ترانه میخواست ازم بگیرتش شایدم تعجب کرد انداختمش... منتظرهر عکس العملی ازش بودم...۵دیقه همونطور بهم نگاه کردیم که ترانه یه دفعه چشماشو بستو تکیه داد به صندلی... صندلیم داد عقبو خوابید...منم به تبعیت از اون همین کارو کردمو خوابیدم...البته قبلش ساعتو تنظیم کردم تاخواب نمونیم...

****

(تق تق...

از صدا پریدم از خواب...برگشتم سمت شیشه دیدم یه پلیس داره به شیشه ماشین میزنه...شیشه رو زدم پایین...باصدای خواب آلودم گفتم:

جانم سرکار...

با بیسیمش که دستش بود به ترانه اشاره کردو گفت:

با خانم چه نسبتی داری؟کجا میرین بااین لباسا؟

-چی شده سرکار؟

niceroman.ir

باصدای ترانه برگشتم سمتش صداش خواب آلود بود داشت به منو پلیسه نگاه میکرد پلیسه زود به خودش اومدو گفت:

نسبتت با این آقا چیه؟

-شوهرمه...مشکلی پیش اومده...

پلیسه بی توجه به ترانه به من گفت:

شناسنامه لطفا...

-آقا شناسنامه از کجا بیارم؟!کارت شناسایی بدم خدمتتون؟

-بده...

داشتم دنبالش میگشتم تو یه جیبام...که ترانه گفت:

سرکار ماداریم میریم عروسی...

-به سلامتی...ولی من باید بدونم نسبتتون باهم چیه...

کارت شناسایی رو از جیبم درآوردمو دادم بهش...نگاه کردو گفت:

خیله خب...بفرمایید

کارت شناسایی رو گذاشتم توجیبمو پلیسه که روی یونیفرمش اسمش حسین نوشته شده بود ازمون دور شد...یه نگاه به ساعت کردم٦بود دیگه باید حرکت میکردیم که برسیم تالار...ترانه هم داشت به همین موضوع فکر میکرد گفت:

ماشینو روشن کن بریم دیگه...

استارت زدمو روندم سمت تالار...تالارش تقریبا دور بود ولی تا قبل مراسم عقد اونجا بودیم...

****

-پیاده شو

ترانه پیاده شد منم درو قفل کردمو رفتیم سمت درورودی... درش بالای حدودا سی تا پله بود...ترانه هم بااون کفشای پاشنه بلند آروم میومد بالا...انگاری قدم مورچه برمیداشت خندم

niceroman.ir

گرفت این خانماهم چه دنگو فنگایی دارنا...ترانه که متوجه خندم شد همونطور که از پله ها آروم میومد بالا گفت:

به چی میخ...

تا اومد بگه میخندی پاش سرخوردو نزدیک بود کمرش از وسط دوتا بشه که من مثل سوپرمَنا وارد عمل شدمو دوتا دستمو دور کمرش حلقه کردم...این عملم کاملا غیر ارادای بودخودم تعجب کرده بودم...ترانه چشماشو بسته بودو سفت بازوی منو چسبیده بود نفس نفس میزد...زمزمه وار گفتم:

تر...ترا...ترانه...خوبی؟!

آروم چشماشو باز کردو سرشو تکون داد...یکم تو دستام جابه جا شدو سعی کرد بایسته...کمکش کردم...بقیه پله هاروهم دستشو گرفتم...وقتی رسیدیم به در یعنی به عبارت دیگه هفت خان رستمو رد کردیم درو باز کردمو رفتیم تو...مهمونا مشغول صحبت با همدیگه بودنو همهمه تو سالن بود...روشنا و آرمینم داشتن آماده میشدن برای عقد...منو ترانه با شادی رفتیم سمتشون اونا هم تامارو دیدن نامردی نکردنو با شادی بیشتر از ما از اومدنمون خوشحالی کردن من تا رسیدم پریدم بغل آرمین تالاپ تالاپ ماچش کردم البته آرمینم همزمان با من منو تالاپ تالاپ ماچ میکرد نگام به سمت ترانه رفت اونم تو بغل روشنا بود ولی همدیگرو ماچ نمیکردن چون آرایششون خراب میشد دیگه از فکرم پوزخند زدم...از بغل آرمین اومدم بیرونو یکم آنالیزش کردم موهاشو فَشن درست کرده بود جیگر...کت و شلوارش خیلی شیک بود مشکی براق...پیراهن سفید پوشیده بود...کفشای رسمی مشکی براق با کروات مشکی...محشر شده بود...روشنا هم تو نوع خودش خیلی عروس خوشگلی شده بود...درگوش آرمین جوری که فقط خودش بشنوه با قیافه یی خبیثانه گفتم:

آرمین...مواظب باشا...ممکنه واست ناز بکنه که باملایمت بیشتری شب باهاش...

حرفمو کامل نزدم چون آرمین منظورو گرفتو زد زیر خنده همه برگشتن نگامون کردن خودمم خندیدم...ترانه و روشنا هم با لبخندو قیلفه کنجکاوی نگامون کردن وقتی خنده ی آرمین تموم شد روشنا با خنده گفت:

آقا بیژن جوک تعریف میکنی واسش؟

-نه دارم از راه به درش میکنم...

niceroman.ir

این بار هرچهارتامون خندیدیم...بعد ازیه دو سه دیقه خاله مریم اومد پیشمون چقدر ناز شده بود هرچی باشه عروسیه پسرش بود دیگه...با خنده گفت:

به به به...جمعتون جَمعه...بعد روبه منو ترانه گفت:

خیلی خوش اومدین بچه ها...ترانه جان بیژن جان حالتون خوبه؟

ترانه-قربونت برم خاله...

من-مرسی ممنون

خاله مریم یه نگاهی به اطرفش انداختو بعد روبه من با اخم گفت:

بیژن جان مامانو بابا رو نمیبینم؟

آرمین به من دوتا کارت دعوت داد یکیشو که مال خودم بود یکیشو باید میدادم به مامانو بابا...ولی ازاونجایی که میدونستم مامان و بابا نمیانو عروسی آرمینو داهاتی میدونن کارت دعوتو بهشون ندادم اصلا نگفتم عروسیه آرمینه...ولی برای این که بد نشه به دروغ گفتم:

خاله جون مامان یه سفر کاری براش پیش اومد که خیلی واجب بود برای همین خیلی عذرخواهی کردو گفت نمیتونه بیاد...بابا هم حالش خوب نبود سرماخوردگی شدید گرفته چندتا قرص خورده بی حاله...خیلی عذرخواهی کرد

بااین حرفم آرمین سرشو کلافه برگردوند خاله مریمم حس کرده بود خالی بستم ولی به روی خودش نیوورد با یه لبخند سرشو به معنای فهمیدن تکون داد بعدشم سکوت شد ترانه که سکوتو دید گفت:

من میرم لباسمو عوض کنم فقط بیژن جان بامن بیا...

منم از خداخواسته گفتم:

باشه...فعلا بااجازتون

ترانه هم سرتکون دادو از کنارشون رفتیم یکم که دورشدیم ترانه گفت:

کارتو بهشون ندادی نه؟

-آره ندادم

niceroman.ir

هیچی نگفت...رفت داخل اتاق پرو لباسشو عوض کنه منم رفتم رویکی از صندلیا نشستم منتظرش...پشتم به اتاق بودو داشتم روبهرومو نگاه میکردم که چشمم افتاد به عمو منوچهر داشت با یه اقایی حرف میزد خیلیم خوشتیپ شده بود یه کتو شلوار دودی پوشیده بود با پیراهن سفید... کراوات کلفت دودیو کفشای رسمی...تو فکرای خودم بودم که صدای ترانه کنار گوشم بلند شد...

-بیژن میخوان خطبه ی عقدو بخونن بریم جلو بشینیم

برگشتم نگاش کردم...تنها چیزی که میتونم ازاون لحظه توصیف کنم اینه که خشکم زد...توی اون لباس تبدیل به یه فرشته ی آسمونی شده بود...لباسش ساتن آبی نفتی بودو مدلش دکلته بود یه وجبم تا بالای زانو بود روی کمرش مرواریدای درشت سفید کار شده بود که حالت کمربندو داشتو جلوه ی لباسو صدبرابر میکرد تنگ تنگم دوخته شده بود تا هیکل بی نقصشو بیشتر به رخ بکشه کفشاشم سفید پاشنه بلند بود تا با کمربندش ست باشه فرشته شده بود همینطور بهش خیره شده بودم که یه دفعه گفت:

بیژن کجایی؟با تواما

با حرفش به خودم اومدم گفتم:

چی میگی؟حواسم جای دیگه بود

-میگم خطبه ی عقدو میخوان بخونن بریم جلو...

برگشتم نگاه کردم عاقد یه دفتر جلوش بودو داشت اماده میشد گفتم:

باشه بریم

بعد بلند شدم با ترانه رفتم سر یکی از میزو صندلیای جلو نشستیم مردم دیگه داشتن ساکت میشدن که عاقد شروع کنه دوتا خانمم یه پارچه ی سفیدو بالا سرشون نگه داشته بودنو خاله مریم با دوتا کله قند بالاشون بود...بعد یه چند دیقه عاقد شروع کردو خاله مریم قندارو بهم میسابید:

دوشیزه ی مکرمه ی محترمه...سرکار خانم روشنا پیرزاده آیا بنده وکیلم با مهریه ی...شمارو به عقدو نسای جناب اقای آرمین...

niceroman.ir

عاقد داشت میخوند ولی من توی یه دنیای دیگه رفته بودم داشتم به شب عروسی خودمو ترانه فکر میکردم که یه دفعه صدای خاله مریم بلند شد:

عروس رفته گل بچینه...

بعدش صدای جیغو کِل خانما اومد...همه داشتن دست میزدن ولی منو ترانه نمیزدیم متوجهش شده بودم پاهای لختشو انداخته بود روهم دستاشم گذاشته بود روپاش به زمین خیره نگاه میکرد توفکر بود...دوباره صدای عاقد بلند شد...

-برای بار دوم سوال میکنم...

عاقد داشت میخوند ولی ترانه همینطور به زمین نگاه میکرد...دستمو انداختم دور شونه ی لختشو سمت خودم کشیدمش میخواستم از فکر درش بیارم خودشم انگار منتظر همین بود چون سریع سرشوگذاشت روی شونم...تنش داغ بودو همراش یه آرامش...

-عروس رفته گلاب بیاره...

دوباره صدای زنا رفت بالا ترانه هم که سرش روی شونه من بود دست زد...

-عروس خانم برای بار سوم و آخرین بار سوال میکنم بنده وکیلم؟

روشنا سرشو از روی قرآن روبهروش برداشت یه نگاه عاشقانه به آرمین انداخت و آرمین با یه لبخند که واقعا میشد از ته دل بودنشو حس کرد جوابشو داد روشنا لبخند مهربونی زدو گفت:

با اجازه ی پدرومادرم و سایر بزرگترا...بله

این بارهمه از جاشون بلند شدن دست میزدنو کِل میکشیدن... منو ترانه هم از جامون بلند شدیمو دست زدیم...

****

از بس رقصیده بودم پاهام زق زق میکردن...داشتم کلافه میشدم...رفتم روی صندلی ولو شدم این ترانه هم که هزار ماشالله کم نمیاورد هنوز وسط بود داشت با روشنا میرقصید توی اون لباس بینظیر شده بود رقیب نداشت موقعی هم که رفتیم کادوی آرمینو روشنا رو بدیم چندتا پسر خیلی خزوخفن اومدن بهش پیشنهاد رقص بدن که با چشم غره ی وحشتناک سگی من و جواب سربالای ترانه روبهرو شدنو دمشونو گذاشتن رو کولشونو رفتن...راستی گفتم کادو...برای آرمین

niceroman.ir

یه ساعت مارک رولکس اصل سوئیسی با دستبند چرم اصلش دادم که ست ساعتش بودچرمش ازپوست مار بودو قهوه ای خیلی شیک بود البته ناگفته نمونه که قیمتشم به اندازه ی خودش شیک بود...با کلی تخفیفو چکو چونه۳۵میلیون ناقابل تیغمون زد البته برای آرمین ارزششو داشت...به روشنا هم یه نیم ست طلا سفید دادیم که خیلی خیره کننده بود... گردنبند وگوشواره با دستبندش...جفتشونم از هدیشون خیلی خوششون اومد...بعد از اون رفتیم شام خوردیم الانم دیگه اخرای مراسمه فقط عروس داماد باید یه رقص دونفره انجام بدن... از فکرام که اومدم بیرون صدای اهنگ قطع شده بود صدای دی جیو شنیدم...

-از همه ی عزیزانی که این مجلسو با حضورگرمشون مُزَین کردن تشکر ویژه میکنم...به افتخار خودتونو این عروسو دوماد گل یه کف مرتب بزنین...

صدای دست زدنو کِل خانما بلند شد بعد دوباره دی جی ادامه داد:

حالا از همه ی عزیزان خواهش میکنم پیست رقصو خالی کنن تا عروسو دوماد رقص دونفرشونو انجام بدن

همه اونایی که وسط پیست بودن به علاوه ی ترانه رفتن نشستن سرجاهاشون ترانه تا کنار من نشست با خنده گفتم:

خسته نباشی...

ترانه دست و پاشو ولو کرد رو صندلیو با لحن بامزه ای ادا درآورد:

درمونده نباشی پسرم

بعداز این حرف جفتمون خندیدیم که چراغارو خاموش کردن صدای دست زدنا دوباره رفت بالا...فقط وسط پیست روشن بود بقیه جاها تاریک کم کم همه ساکت شدنو روشنا و آرمین اومدن وسط دی جی هم اهنگو گذاشت:

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج اسمانم

بازی باشد با ستارگانم

niceroman.ir

روشنا دستاشو حلقه کرده بود دور گردنه آرمین و آرمین دستاشو گذاشته بود پشت کمر روشنا و به خودش فشارش میداد...تو بغل هم داشتن آروم میچرخیدن

از شادی پر گیرم که رسم به فلک

سرود هستی خوانم در بَر حور و ملک

در آسمانها من تورا فکنم

وسط اهنگ یه خانومو آقا هم اومدن وسط با هم رقصیدن مثل آرمینو روشنا...به نظر میومد زنو شوهر باشن...

زمان گریزد...ساغر شکنم

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

بازم چندتا زوج دیگه اومدن وسط باهم میرقصیدن...به ترانه نگاه کردم...چرا ما نرقصیم؟!خم شدم دم گوشش گفتم:

ترانه...

آروم گفت:

بله؟

-بریم برقصیم

بدن هیچ مکثی گفت:

بریم...

باهم بلند شدیمو با قدمای اروم رفتیم یه گوشه از پیست چون وسط دیگه پر شده بود...ترانه دستاشو گذاشت روی شونم... منم آروم کشیدمش توی بغلم دستامو گذاشتم پشت کمرش... آروم میچرخیدیم...آهنگ اوجشو گرفت:

از شادی پرگیرم که رسم به فلک

niceroman.ir

سرود هستی خوانم در برحورو ملک

در اسمانها من تورا فکنم

زمان گریزد ساغر شکنم

همینطور که میچرخیدم متوجه آرمینو روشنا شدم خندم گرفت...این آرمین گوربه گور شده معلوم نبود چی میگفت درگوش روشنا که روشنا هی خندش میگرفت...

با ماهو پردیس سخنی گویم

وز نور مه خود اثری جویم

جان یابم زین شبها

ترانه آروم گفت:

پدرمادرت کی میرن انگلیس؟

-بعد از هفتم اون مرحوم

-یعنی کی؟

-۵روزدیگه

ترانه سرشو انداخت پایینو من صدای آهشو شنیدم...یه فکرایی تو سرم بود برای ترانه...اون استعدادش داشت هدر میرفت وقتش به بطالت میگذشت میخواستم براش یه باشگاه توی منطقه خوب بخرم فوق لیسانس تربیت بدنی بود تو همین فکرا بودم که صدای دستا بلند شد ترانه هم دستاشوازروی شونم برداشت...آهنگ تموم شده بود...همه هم داشتن میرفتن سرجاشون بشینن...

****

پشت سرآرمین ماشینا بوق بوق راه انداخته بودن...عروسی تموم شده بودو حالا وقت بوق بوق کردنا بود ولی من هیچ وقت خوشم نمیومد...حس میکردم حرکت درستی نیست... ترانه هم انقدر خسته شده بود ولش میکردی تو ماشین میخوابید...خلاصه بعدازیه ربع دوردور کردن بالاخره آرمین ماشینو کج کردسمت خونشون...خونشونو دیده بودم خونه کوچولو موچولو نقلی بود...بعداز۳-۲دیقه رسیدیم خونشون همه دیگه رفته بودن فقط ما بودیمو پدرومادرآرمینو روشنا...

niceroman.ir

خاله مریم اززور گریه نفسش بالا نمیومد آرمین۱۰دیقه تمام مثل یه جوجه کوچولو مامانشو توبغلش گرفته بود...دیگه اشک منم داشت درمیومد...بعدازاون پدرروشنا که توعروسی فهمیدم اسمش کوروشه اومد آرمینو بغل کردودرگوشش یه چیزایی گفت که قطعا داشت مثل هرپدردیگه یی سفارش دخترشو میکرد عمومنوچهرم خیلی پدرانه پیشونیه روشنارو بوسیدو ازش خواهش کرد پسرشو دوست داشته باشه... با آرمینم دست دادو براش آرزوی خوشبختی کرد مامان روشنا که بازم توعروسی فهمیدم اسمش بهنازه گونه آرمینو روشنا رو بوسیدو بهشون گفت خوشبخت باشن...بعداز اون دیگه همه ساز رفتن کوک کردن فقط منو ترانه مونده بودیم همین که همه رفتن آرمین سوییچ سانتافه روطرفم گرفتو گفت:

بیژن ممنونم امروز خیلی زحمت کشیدی اینم سوییچت؟

اخم کردم دستشو پس زدمو گفتم:

اولاً که وظیفم بود...دوماً احتیاجی نیست الان بدیش برین فعلا واسه خودتون کیف کنین...

سوییچ پرشیارو درآوردمو جلوش گرفتم من که یه ماشین دیگه داشتم پس فعلا بهتر بود سوییچ ماشین خودشم دستش باشه...سوییچو تودستم تکون دادمو گفتم:

فعلا هم بهتره سوییچ ماشینت دست خودت باشه...

آرمین بی حرف سوییچو گرفتو با لبخند گفت:

دست دردنکنه

ترانه روبه روشنا گفت:

مامانو بابا کی میرن دانمارک؟

-دو سه روز دیگه...میدونم دلم براشون تنگ میشه

-آخییی...خب ببین هروقت دلت خواست بیا پیشم منو مثه دوستت بدون

آرمین با لبخند دوستانه به ترانه نگاه کردو خودمم با لذت به ترانه نگاه کردم ایمان داشتم اون خالصانه مهربون بود...بی قیدوشرط...روشنا هم مهربون ازش تشکر کرد...روبه ترانه با لبخندی از ته دلم گفتم:

niceroman.ir

خب ترانه جان بهتره بریم دیگه

آرمین-کجا برین بابا بیاین بالا

خندیدمو گفتم:

شب اول عروسیتون کجا بیایم دیوونه...مادیگه میریم

بعدروبه روشنا و آرمین خدافظی کردمو ترانه هم بعداز خدافظی اومد که بریم که همزمان توذهن ٤تامون جرقه زد باچی بریم؟!؟!؟!منو ترانه به هم نگاه کردیمو بعد برگشتیم به آرمینو روشنا نگاه کردیم اونا هم داشتن با قیافه های علامت سوالی به ما نگاه میکردن که یه دفعه آرمین پقی زد زیرخنده بعدازاونم منو ترانه روشنا به خنده افتادیم واقعا توی اون لحظه صحنه خنده داری بود...با چی میرفتیم ماشین نداشتیم که؟!بعداز این که آرمین قهقهش تموم شد با صورتی که هنوز آثار خنده توش بودسوییچ پرشیا رو گرفت طرفمو گفت:

خل وچل...باچی میخواین برین آخه؟

با خنده اومدم سوییچو بگیرم که ترانه با لبخند گفت:

اشکال نداره...اگه آرمینم موافق باشه پیاده بریم...هوا خوبه

هوا خوب که بود منم مشکلی نداشتم ولی کفشای ترانه پاشنه بلند بود اذیت نمیشد یعنی!!!گفتم:

من که موافقم ولی توبااین کفشا اذیت نمیشی؟

-نه من مشکلی ندارم...اگه هم خسته شدم تاکسی میگیریم

آرمین دخالت کردو با یکم اخم گفت:

نه ترانه جان خطرناکه شبه...بعدم راهتون خیلی زیاده بهتره با ماشین برین...خسته میشین

اینبار من گفتم:

نه بابا به قول ترانه اگرم خسته شدیم تاکسی میگیریم...

بعدشم منتظر نموندم تاحرفی بزنن سریع گفتم خدافظو اونا هم دیگه حرفی نزدنو بعد رفتن داخل خونشون منو ترانه هم پیاده راه میرفتیم...خیابون خلوت بودو توی پیاده رو هیچکی نبود...تنها صدایی که سکوتو میشکست صدای تق تق کفشای ترانه بود...آروم راه میرفتیم...من دستام تو

niceroman.ir

جیب شلوارم بودو فقط از هوا لذت میبردم ترانه پیشنهاد خوبی داده بود هوا واقعا عالی بود...ترانه هم با یه دستش کیفشو گرفته بود دست دیگشم آزاد بود...بعداز یه ۵دیقه گفت:

توکه واقعا مشکلی نداشتی بخوای پیاده بیای؟

با لبخند برگشتم سمتشو گفتم:

چه مشکلی باید داشته باشم؟اتفاقا پیشنهاد خوبی بود هواعالیه

لبخند زدوگفت:

بیژن

-جانم؟

-یه چیزی بپرسم؟

برگشتم سمتشو جدی گفتم:

چرا که نه؟!بپرس

-بعد ازرفتن پدرومادرت چیکار میخوای بکنی؟

پوزخندی زدمو گفتم:

مثل همیشه زندگی میکنم...من هیچ وقت کاری به اونا نداشتم اونا هم همینطور پس به نظر نمیاد سخت باشه...

-تنهایی برات عذاب آور نیست؟

-من خیلی وقته تنهام ترانه...عادت کردم

یکم من من کردو بعد پرسید:

بعداز من اگه ازدواج کردی به زنت راجب من چیزی میگی؟

سرجام ایستادم...ترانه هم ایستاد...به هم نگاه میکردیم... نمیدونم چرا ولی ته دلم ناراحت شدم...نه این که حرف بد زده باشه نمیخواستم حرف از رفتن بزنه...نمیدونم شاید این نزدیکیا

niceroman.ir

باعث شده بود به عنوان یه همدرد روش حساب باز کنم منو ترانه خیلی باهم دردودل میکنیمو حرفای همو خیلی خوب میفهمیم...همدیگه رو درک میکنیم...دوست نداشتم حرف از رفتن بزنه...

-بیژن چرا وایسادی؟

با صداش به خودم اومدم دوباره راه رفتم اونم همپای من اومد...

-جواب سوالمو ندادی؟

سکوت کردمو همونطور که راه میرفتم چشمامو بستم... نمیخواستم راجب این موضوع حرف بزنیم...خداروشکر خودشم که این موقعیتو دید فهمید نمیخوام راجبش حرف بزنم دیگه چیزی نگفت فقط دستشو انداخت دور دستمو آروم بازومو با انگشتای ظریفو کشیدش نوازش کرد...صورتمو برگردوندم بهش لبخند زدم اونم جوابمو بایه لبخند داد...ترانه منو دوستم داشت نمیدونم برای چی وبه چه عنوانی...اما شاید به خاطر این که به دردودلاش گوش میدادم شاید به عنوان یه همدرد یا دوست...نمیدونم که چی شد اما ناخداگاه به یاد ساناز افتادم...اونم با پدرومادرش مشکل داشت ولی نتونست خودشو کنترل کنه وخودشو توی خوشگذرونیای کاذب غرق کردو معتاد شد...خودش بهم گفته بود عاشقم بوده...اینو میدونستم همیشه رفتاراش اینو بهم نشون میداد...ولی من خالی ازاحساس بودم نسبت به اون...بدون هیچ حسی...من فقط کنار اون یکم مواد میکشیدم تا آروم بشم که البته احمقانه ترین کارو برای آروم شدن انتخاب کردم...آروم شدن به قیمت از بین رفتن سلامتیم...چقدر احمق بودم که به خاطر تنهاییو غمو غصم دست به این کصافتا زدم...ولی بازم خداروشکر...خداروشکر که خیلی توش غرق نشدمو زود خودمو از اون منجلاب کشیدم بیرون والان پاکم...کسی هم نمیدونه...اما...اما ساناز گناه داشت...خیلیم گناه داشت...اگه یکم به خودش مسلط بود الان زندیگه سالمی داشت...

-چرا توفکری؟

از فکرام اومدم بیرونو به ترانه نگاه کردم...یک آن به این فکر افتادم که اگه ترانه میدونست من قبلا معتاد بودم حاضر میشد بامن ازدواج کنه حتی صوری...نه حاضر نمیشد... اصلا همین الان اگه بگم بعید نیست بزنه توی گوشمو بگه پس چرا الان داری میگی مرتیکه...اون وقت ولم میکردو میرفت...با تکون دستش به خودم اومدم...

-بیژن...حواست کجاست؟

niceroman.ir

-ها...همینجا...داشتم به کنفرانس دفاع از دکترام فکر میکردم

سرشو انداخت پایینو گفت:

آهان...بعد وقتی مدرکتو گرفتی مطب میزنی؟

-میدونی که...منو آرمین باهم پزشکی میخونیم...میخوام وقتی مدرکمونو رسمی گرفتیم من یه کلینیک بزنم به آرمینم بگم بیاد پیشم باهم همکاری کنیم...البته هنوز بهش نگفتما ولی به زودی میگم...

-کی کنفرانس دفاع رو دارین؟

-۱۵روز دیگه

-آماده ای؟

-آره...مطالبیو که میخوام بگم آماده کردم...

-موفق باشی

-ممنون

همونطور که پیاده میرفتیمو دست ترانه دور بازوی من بود به آسمون نگاه کردم...از بین اون همه ستاره یی که تو آسمون بود فقط دوتا ستاره پررنگ تراز بقیه بود...فکرمو به زبون آوردمو گفتم:

ترانه...به اون دوتا ستاره نگاه کن فقط اون دوتا درخشنده تر از بقین...بقیه خاموشن...

-آره...خب که چی؟

-خب همه ستاره ها خاموشن فقط این دوتا همو دارن...جالبم اینه که جفت همن...میبینی چقدر نزدیکن به همدیگه...

برگشتم نگاش کردم که دیدم اینبار نگاش به اون دوتا ستاره پرازحسرته...یه آه کشیدو توجواب من با لبخند تلخی گفت:

آره حتی اون دوتا ستاره حاضر نیستن همو تنها بزارن...حالا که میبینن بقیه ستاره ها خاموشن فقط خودشون دوتا روشنن.. روشن میمونن تا اون یکی تنها نشه...میبینی حتی معرفت ستاره ها بیشتر ازآدماست...

niceroman.ir

اینبار نگاه منم پراز حسرت شد...آره همینطور بود که ترانه میگفت حرفی نزدم که بعد ازچندلحظه ترانه سرجاش ایستادو گفت:

بیژن راستش پام دردگرفت یه تاکسی میگیری؟

-باشه...فقط یکم جلوتر باید بریم...

چیزی نگفتو اومد...یکم جلوتر یه تاکسی گرفتمو آدرس خونه روبهش دادم...شایدیه ربع بیست دیقه پیاده روی کردیم ولی بازم برام لذت بخش بود...حرف زدن باترانه برام آرام بخش بود...انگار برای اونم همینطور بود چون چشماشو بسته بود آروم سرشو تکیه داده بود به پشتی صندلی تاکسی...جلوی ویلا که ایستاد...پولشو حساب کردمو خواستم به ترانه بگم پیاده شه که دیدم خوابیده...خواستم تکونش بدم ولی پشیمون شدم انقدر معصومانه خوابیده بود که غیرارادی یه لبخند اومد سرلبم دلم نیومد بیدارش کنم...از طرف دری که خودم کنارش نشسته بودم پیاده شدم...اومدم اونطرف که راننده بود و ترانه پشتش نشسته بود روبه راننده باخنده گفتم:

زنم خوابش برد...

اونم خندیدوگفت:

عاشقه دیگه

اینو که گفت هردومون خندیدیم...ترانه رو یکم هلش دادم جلو با دست راستم پشت کمرشو گرفتم بادست چپم زیرزانوهاشو با یه حرکت بلندش کردمو خواستم درماشینو ببندم که راننده گفت:

توبرو...

بهش لبخند زدمو رفتم سمت در...اونم درماشینو بستو استارت زدو بعدم رفت...کلید درو ازتوجیبم درآوردمو دکمه رو فشار دادم دربا یه چیک باز شد...حالا خوبه که دربرقی بودوگرنه ترانه روباید میزاشتم روزمین درو باز کنم...ازفکر این که ترانه رو بزارم روزمین دروبازکنم خندم گرفت...رفتم تووویلا دروبا پا بستم...خداروشکر ویلاهم خو قصری بود تادرخونه باید ازهفت خان رستم ردمیشدیم استخرو محوطه حیاطو پله ها...سرترانه رو سینم بود...به پله ها که رسیدم آروم رفتم بالا که پام گیر نکنه خودمو خودش بیفتیم شتک بشیم...در خونه رو به هر بدبختی بود باز کردمو رفتم تو... اوففیش هیچ جا خونه خود آدم نمیشه...از پله هایی که به اتاقمون میخورد بازم به هر

niceroman.ir

بدبختی بود رفتم بالا...به پشت دراتاقش که رسیدم...چندتا نفس عمیق کشیدم خستم شده بود...حالا درسته سبک بود ولی به هرحال یه وزنی داشت دیگه...درو هل دادم رفتم تو...چراغا روشن شدو من ترانه رو آروم گذاشتم روتختش...بهش زل زدم...به چهرش...گاهی وقتا مقابل ترانه بدجور احساساتی میشم...با این حال که مَردَم ولی معصومیتش...پاکیش...مهربونیش.. .دل احساساتیش... منو به زانو درمیاره...اون خیلی دختر خوبیه...حقش یه زندگیه آرومو بی مشکله...آه عمیقی کشیدمو از اتاقش رفتم بیرون درو بستمو چراغا خاموش شد...رفتم سمت اتاق خودم تو همون حین پاپیونمم باز کردم...داخل اتاقم که رفتم یه نفس از سر راحتی کشیدمو کتمو درآوردم با پاپیونم انداختمش روی تخت...خودمم روی تخت ولو شدمو به سقف نگاه کردم...تصمیمو گرفته بودم توی این۱۵روز که میخواستم دیگه برای مرحله آخره گرفتن دکترام آماده بشم برای ترانه هم یه باشگاه ورزشی میزنم تا از استعدادش استفاده کنه از اون سالهایی که درس تربیت بدنی میخوندو الان حقش بود که بهرشو ببره...بعداز این که لباسامو عوض کردم یه راست رفتم تو رخت خوابو پتورو تا بالای سرم کشیدم یه نفس عمیق کشیدمو چشمامو بستم...

****

-وقتی من میگم نمیخوام توبمونی

دل من میگه بمون بابی زبونی

من دوست دارم ولی بهت نمیگم

دست سردمو به دست تو نمیدم

تو اگه بامن باشی

قلبت میمیره

گرمیه قلب تو رو دستام میگیره

تو جام هی وول میخوردم...زیر لب غرغر میکردم...

-من نمیفهمم کیه که اول صبحی دلش هوس سازززدن کرده...

-چی میشد اگه تورو زودتر میدیدم

حالا میبینم تورو ولی خیلی دیره

niceroman.ir

نه مثه این که طرف ول کن نیست...پتوروزدم کنار با عصبانیتو بی حوصلگی ازجام بلند شدم...تازه داشت یادم میفتاد چی شده...دیشب عروسیه آرمین بود دیگه...تو همون حین که میخواستم برم دستویی از پنجره اتاقم به بیرون نگاه کردم هوا روشن بود واین یعنی که الان صبح بود...رفتم دستشویی دستو صورتمو شستم...هنوزم آثار ژلو تافت تو موهام بود...دوباره صدای ترانه بلند شد...

-بین ما یه عالمه راه درازه

دل من باید بااین دوری بسازه

(عارف-تو اگه...)

از اتاق اومدم بیرون از پاله ها رفتم پایینو ترانه رو گیتار به دست دیدم...قبلا هم گفته بودم خودم گیتاروپیانو میزدم برای همین یه گیتارمشکیو یه پیانوی سفید وسط سالن بود...یادم اومد ترانه هم تومسافرتمون به شمال موقعی که روکولم بود گفت خیلی سال پش گیتار میزده...دوباره صدای گیتاروترانه بلند شد...

رفت اونی که میخوامش

بارون نگاهش

میباریدش نم نم

دورشد از من کم کم

خدا مردم از غم

وای...منو چشمای خیس

درد دوریش کم نیست

شبای غم انگیز

روزای سرد پاییز

کسی مثل اون نیست

میدونم نمیاد

niceroman.ir

عشقمو نمیخواد

اون منو برده از یاد

دروغ نمیگم به خودم

راس راسی عاشقش شدم

دارم از دوریش میمیرم...

(رضا اردشیری-خیس)

بی اختیار براش دست زدم...عالی خوند واقعا صدای با احساسی داشت...با صدای دست زدنم برگشت سمتم...با لبخند بهم نگاه کرد...منم یه لبخند زدمو گفتم:

صبح بخیر...

-ظهر بخیر جناب خواب آلو...ساعت ۱۱:۳۰امروزم که نرفتی دانشگاه...

-نه امروز کلاس نداشتم...بعدشم خب خسته بودم زیاد خوابیدم...خودت که تو تاکسی خوابیدی...من بلندت کردم

انگاری از حرفم خجالت کشید چون با همون لبخندی که روی لبش بود سرشو انداخت پایین...با خنده گفتم:

پس چرا دیگه نمیزنی؟بزن دیگه...

خندیدو گفت:

سفارشی داری؟

بلند خندیدمو گفتم:

آره واسم اهنگ ابی و بزن...حریق سبز...منم پیانو میزنم

دیگه منتظر حرفی نشدمو رفتم رو صندلی پیانو نشستم... عجیب حس وحال موسیقی اومده بود سراغم...فک کنم به خاطر این که ترانه هم داشت میزد دوتا ساز باهم...

-نمیخوای صبحانه بخوری حالا؟

niceroman.ir

-نه بابا عجیب حس موسیقی اومده

-باشه...

اینو گفتو شروع کرد منم شروع کردم با هم میزدیم...ترانه خودش خوند:

بیا کنارم سربه ناز بیتا

بیا کنارم زیرطاق مهتاب

اَتَش ببازیم به نسیم دریا

غزل برقصیم تا طلوع فردا

اینجارو من خوندم:

بیا کنارم ساقه ی بهاره

روفرش برگو پولک ستاره

خمار شعرم میشکنه پیش تو

عجب شرابی نفس توداره

صدای سازا باهم خیلی قشنگ شده بود...البته یه دلیلشم اینه که جفتمون حرفه ای میزدیم...ترانه اینبار خوند:

گل بهارم...درانتظارم

حریق سبزی...بیاد کنارم

بعداز یکم مکث من خوندم:

تن حریرت جوی عطر جاری

صدای گرمت حیرت قناری

بزار بگیرم مثل تور دریا

تورودرآغوش ماهی فراری

niceroman.ir

صدای آخرین تراک پیانو وگیتار اومدو بعدشم صدا قطع شد...به ترانه با لذت نگاه کردم...اونم همینطور... ازروی صندلی بلند شدمو با خنده گفتم:

ازمنم بهتر میزنی

یه نگاه به گیتار انداختو گفت:

میدونی چندساله نزدم...خیلی ساله

به یه لبخند اکتفا کردمو رفتم تو آشپزخونه...یه چیزی به عنوان صبحانه خوردمو رفتم بیرون...نشستم سره مبلو تلویزیونو روشن کردم...ترانه هم اومد نشست سره مبل... گفتم:

موافقی یه فیلم هالیوودی ببینیم؟

-آره...

از جام بلند شدم...یه سی دی چپوندم داخل دی وی دی،نشستم سره جامو منتظر شدم تا سی دیو بخونه...زبان اصلی بود یعنی ترانه انگلیسی بلد بود؟

-ترانه این فیلمه زبان اصلیه...انگلیسی بلدی؟

نگام کردو با مهربونی گفت:

اینطوری دیگه نه...ولی بدم نیست زبانم...حالا هرجا نفهمیدم بهت میگم برام ترجمه کنی

خندیدمو گفتم:

ای به چشم...

فیلم شروع شد...یه فیلم عاشقانه بود...اونطوریم که من از رو جلد سی دی خوندم راجبه یه دختره که مادرشواز دست داده و با پدرش زندگی میکنه...تا این که یه مردی میاد توزندگیش که همه چیو عوض میکنه وتواین راه عاشق هم میشن...تو این مایه ها بود...یه دفعه یادم اومد گفتم:

ترانه تو موافقی آرمینو روشنا رو امشب شام مهمون کنیم ببریم رستوران؟

ترانه چشمای آبی خوشگلشو بهم دوختو گفت:

آره میخوای من به روشنا بگم؟

niceroman.ir

-باشه بعد از ناهار بگو...

-الو...سلام روشنا جون خوبی عزیزم؟

-.....

-منم خوبم بیژنم خوبه اینجاست بهت سلام میرسون

خندم گرفت حالا انگار من سلام رسوندم

-روشنا جون میخواستم بگم امشب با آرمین بیاین بریم رستوران کی تو مهمون ما

-.....

-نه عزیزم چه مزاحمتی اصلا خود بیژن پیشنهادو داد...پس شب میبینیمتون به آرمینم سلام برسون

گوشیو قطع کردو نشست کنارم...احتیاجی به پرسیدن نبود دیگه مشخص بود که قبول کردن...

****

عطر شادو رو از سرتا پام خالی کردم خندم گرفت یه وقتایی با ادکلنو عطرو اسپری دوش میگرفتم خودمو تو آینه چک کردم ...یه شلوار لی پوشیده بودم با یه پیراهن استین سه ربع مردونه به رنگ خاکستریه تیره گردنبندمم انداخته بودمو موهامو ژل زده داده بودم بالا خب همه چی خوب بود کفشای اسپرت همرنگ پیراهنمم پوشیدمو از اتاق رفتم بیرون داد زدم:

ترانه آماده یی؟

صداش از تو اتاقش اومد

-نه یه چند دیقه وایسا

از پله ها رفتم پایین روی کاناپه لم دادمو منتظرش موندم...

-بریم؟

برگشتم نگاش کردم...اوه اوه چی شد؟!یعنی واقعا خدا تو آفرینش این دختر خیلی سلیقه به خرج داده همیشه زیباییشو داشت واقعا خوش چهره و ملوس بود...یه آرایش محو کرده بود موهاشم

niceroman.ir

راحت گذاشته بود که اینطوری فر درشتشو بیشتر به رخ میکشید و بهشم میومد...خوشم اومد که اونم مثل من تیپ اسپرت زده یه مانتوی ساده ولی شیک زرد رنگ،شلوارلی،شال لیمویی رنگ با کفشای اسپرت زرد...خیلی خوشتیپ شده بود...چشم ازش گرفتمو گفتم:

اوکی بریم

رفتیم بیرونو من ماشینو ا تو پارکینگ درآوردم سانتافه که فعلا دست آرمین اینا بود برای همین باGrand x7میرفتیم ترانه که سوار شد از ویلا زدم بیرون

ادامه دادم:

من میخوام یه کلینیک تو مرکز شهر بزنم جاشو از خیلی وقته پیش دیده بودم یه منطقه خوبه راضی بودم حالا هم میخوام بخرمش وقتی هم که مدرکمو گرفتم میخوام کارا رو شروع کنم...البته با تو وقتی مدرکمونو با هم گرفتیم بریم برای...

یه تک خنده کردمو گفتم:

طبابت...حالا نظر تو چیه؟

نگاش کردم بهم خیره شده بود روشنا هم همینطور،داشت با غذاش بازی میکرد معلوم بود حرفام روشون تاسیر گذاشته ترانه سریع گفت:

آرمین قبول کن دیگه اگه الان قبول کنی تو آینده کاملا تضمینی

آرمین از بهت دراومدو با قیافه جدی رو به روشنا گفت:

نظر تو چیه؟

روشنا به منو ترانه یه نگاه انداختو گفت:

نمیدونم به نظرم،به نظرم خوبه قبول کن...

آرمین دودل گفت:

نمیدونم

-آرمین منو تو میتونیم پیشرفت کنیم من چندتا از دکترا و بچه های دانشگاه رو هم زیر نظر دارم

niceroman.ir

نگام کرد دودل...بعدم به ترانه و روشنا نگاه کرد

-قبوله

لبخند به لبای هر٤تامون اومد ترانه با خوشحالی گفت:

عالی شد،واقعا تبریک میگم مطمئنم شما خیلی موفق میشین...

همه خندیدیم از خوشحالی،اون لحظه واقغا از خوشحالی بود...آرمینم دیگه دودلی تو نگاش نبود راحت بود...بقیه غذا رو تو خنده و شوخی خوردیم بعدش ترانه و روشنا رفتن دستاشونو بشورن...

شب به خوبی سپری شد...خبر دیگه یی که بهمون دادن این بود که برای ماه عسل بعد از اخذ مدرک دکترای آرمین میخوان برن ترکیه...ترانه کلی براشون خوشحال شدو حسابی به این کار تشویقشون کرد... به این فکر کردم که چقدر خوب میشد ماهم بریم ماه عسل هه...ماه عسل؟!چه دلخوشی داشتم من...وقتی رسیدیم خونه این جنازه رو مبل ولو شدم...صبحم که بیدار شدم پتو روم بود حتما ترانه روم انداخته بود دیگه لبخند اومد رو لبم...چقدر این دختر مهربون بود...

****

٦روز بعد

-بیژن میای بریم کافی شاپ کلاس بعدی یه ربع دیگه شروع میشه

لبخند زدم چند وقت بود که منو آرمین دوتایی باهم نرفته بودیم کافی شاپ جفته دانشگاه دقیقا از بعد از عروسیه من فرداش رفتیم بعد دیگه نرفتیم...

-باشه بریم بعد از فردای عروسیه من رفتیم دیگه نرفتیم...

خندیدو گفت:

آخ گفتی دلم واسه خل وچل بازیامون تنگ شده بزن بریم

****

-چی میل دارین آقایون؟

لبخند زدم حتی دلم برای این گارسونم تنگ شده بود آرمین گفت:

niceroman.ir

دوتا آیس پک انبه

-بله

بعد از رفتنش آرمین گفت:

بیژن به نظرت با داروخونه جفت کلینیک یه سری هماهنگیا باید انجام بشه یا نه؟

توی این شش روزی که گذشت هیچ کاری نکردیم فقط با آرمین رفتیم کلینیکو دیدیم آرمینم خیلی خوشش اومدو راضی بود

-نه همکاریا همش انجام شدست

یه داروخونه کنار کلینیک بود که باهاش یه سری قرارداد بسته بودیم تا باهم همکاری داشته باشیم

گارسون که سفارشا رو گذاشت رومیزو رفت گفتم:

راستی آرمین بعد از رفتن پدرومادر روشنا تونست به نبودشون عادت کنه؟با این وضعیت کنار میاد؟اصلا با همدیگه راحتین؟

نی آیس پکو از تو دهنش درآوردو گفت:

اون روز خیلی بیتابی کرد ولی خودش به خودش مسلط شد خداروشکر...سره کارم میره با یه شرکت قرارداد بسته هرچی باشه مهندس معماریه و تو دانمارک ساختمون ساخته ازش استقبال کردن از نظر راحتی هم که آره خیلی باهم مچیم...علاوه براون من خیلی دوسش دارم...

آیس پکو گذاشت رومیزو جدی گفت:

ببین من همیشه دوسش داشتم نمیگم چشمامو بستمو گفتم فقط روشنا من بدون اون میمیرم نه اینو نگفتم عاشقش نشدم ولی واقعا دوسش دارم همیشه دختر موردعلاقم بود الانم که باهم ادواج کردیم خیلی خوشبختیم

لبخند زدمو گفتم:

ایشالله حستون پایدار بمونه

ولی دلم ناراحت بود شاید حسادت میکردم...چرا خوشبختی نباید به من میومد؟!من که آدم بدی نبودم چرا نباید به من محبت نمیشد من فقط با ترانه یکم طعم محبتو چشیدم چون که ترانه واقعا

niceroman.ir

مهربون بود قلبش خلاصه میشد از محبتو مهربونی از دوست داشتن آدما...با یاد گذشته افتادم به یاد روزی که تو دستشویی...

-هووو بیژن کجایی؟با تواماا!؟

-ها ببخشید داشتم فکر میکردم

-پاشو بریم الان کلاس شروع میشه

-خسته نباشید

کتابو انداختم تو کیفمو ازجا بلندشدم...با آرمین خدافظی کردمو رفتم سمت پارکینگ...سوار ماشین که شدم استارت زدمو روندم سمت خونه...تو راه به باشگاه ترانه فکر میکردم...خیلی وقت بود که ذهنمو مشغول کرده بود تصمیمم داشتم عملیش کنم،توی یه منطقه خوب براش یه باشگاه ورزشی بزنم تا استعدادشو شکوفا کنه تا از وقتش استفاده کنه...مطمئن بودم که موفق میشه...درو با ریموت باز کردمو ماشینو تو پارکینگ پارک کردم...پیاده شدمو وارد خونه شدم...

-سلام

برگشتم نگاه کردم رو کاناپه نشسته بودو داشت با لپ تاپ ور میرفت...چشمای آبی شهلاییش سرخ بود نگران گفتم:

سلام...چرا چشمات سرخه؟

با تعجب گفت:

سرخه؟!

-آره...زیاد با لپ تاپ کار کردی؟

در لپ تاپو بستو گفت:

راستش نه...مامانت زنگ زد میخواست باهات حرف بزنه گفتم دانشگاهی ساعت٦میای بعد گفت وقتی اومدی بهت بگم بهش زنگ بزنی

niceroman.ir

از پله ها رفتم بالا غروب بود دیگه داشت شب میشد لباسامو عوض کردمو یه تیشرت با شلوارگرمکن پوشیدم...رو تخت نشستمو گوشیمو درآوردم شماره خونه رو گرفتم ولی کسی جواب نداد شماره موبایل مامانو گرفتم بعد از ۵بوق جواب داد:

-الو پسرم

هه...نمردیمو این طرز حرف زدنشم شنیدیم...ولی صداش از تو شلوغی میومد

-الو صدات نمیاد

انگار دستشو گذاشت رو گوشیش که صداش بهتر اومد:

بیژن جان زنگ زدم بگم...

-پرواز هواپیمای ایربک به مقصد لندن لطفا هرچه سریعتر به تحویل بار...

سرد شدم یا بهتر بگم یخ زدم...مامان تو فرودگاه بود داشت میرفت...برای همیشه با بابام داشتن میرفتن...

-بیژن جان زنگ زدم بگم ما داریم میریم خواستم خدافظی کنم

لبم تکون خورد ولی صدایی نیومد...

-بیژن کجایی؟

به زور گفتم:

ما...مان

-جانم پسرم؟جانم عزیزم؟بیژنم هنوز دیر نشده بیا باهم بریم با ترانه اونجا یه زندگی خوب و خوش داشته باشم...میدونم برات مادره خوبی نبودم خوی مادرانم خیلی دیر بیدار شد همیشه ازت غافل بودیم هم من هم پدرت ولی بزار جبران کنیم با ما بیا عزیزم درسو دانشگاه رو ول کن مدرکت رو احتیاجی نیست به اونا وقتی که منو پدرت تامینت میکنیم بیا...

اشکم سرازیر شد...اصلا کی گفته مرد نباید گریه کنه مگه مرد احساس نداره؟!من گریه میکنم برای تنهاییم...برای رفتن مامانو بابام درسته برام بی اهمیت بودن اما خون اونا توی رگای من جریان داشت...با غصه گفتم:

niceroman.ir

مامان...نمیام برو خوش باش نگران اینم نباش که من تنها میمونم نگران این نباش که۲۷سال ازم غافل شدی نگران این نباش که طعم محبتو نچشیدم نفهمیدم مهر پدریو مادری چه شکلیه نگران این نباش که غصه خوردمو۲۷سال فقط خودخوری کردم نگران هیچی نباش مثله همیشه چشمتو ببندو رد شو...

بعد از چند ثانیه مکث صدای ناراحتش اومد:

اصرارت نمیکنم بیژنم هرجور که راحتی...دوست دارم عزیزم ...هوای خودتو ترانه رو داشته باش...خداحافظ

تماس قطع شد...زیر لب گفتم:

خدافظ...برای همیشه خدافظ

تموم شد...آخر خط منو خونوادم اینجا بود...حالا هیچ کسو ندارم تنهای تنها شدم بی هیچ کس...ته خطم با هاشون اینجا و این لحظه بود توی این اتاق هنگام غروب...

در اتاق باز شد ترانه اومد تو...جواب سوالمو گرفتم چشمای قرمزش بخاطر این بود حتما بااونم خدافظی کردنو به حال من زار زد...اومد کنارم رو تخت نشست نگاش کردم تو چشمام همه چیو خوندو سرمو به سینش چسبوند از محبتشو مهربونیش بی اختیار گریم صدادار شد بغلش کردمو زار زدم اونم گریه کرد ناراحتیه من ناراحتش کرد اینو حس کردم...

****

-بیژن جان بلند شو باید بری دانشگاه

تکون خوردمو چشمامو به زور باز کردم ترانه بالا سرم ایستاده بود با دیدنش لبخند زدم اونم همینطور...سعی کردم دیشبو به خاطر بیارم تا دم دمای صبح ترانه تو اتاقم بودو داشتیم دردودل میکردیم گفتم از همه چی فقط دردودل کردم اونم گفت از زندگی گذشتش از تنهاییاش...بعدش رفت تو اتاقشو منم چون احساس کردم یکم خالی شدم راحت خوابیدم

-پاشو صبحانه بخور...

بلند شدمو درحالی که تلوتلو میخوردم به سرویس بهداشتی رفتم ترانه هم رفت پایین...چند مشت آب به صورتم زدمو خشکش کردم لباسامو عوض کردمو کیفمو برداشتم حوصله دانشگاه رو

niceroman.ir

نداشتم ولی باید برای غلبه به این بی حوصلگیم باید میرفتم...پله هارو رفتم پایینو ترانه رو مشغول خوردن دیدم نشستمو خودمم مشغول شدم

ترانه گفت:

بهتر شدی؟

در حالی که شکلات صبحانه روی نون تست شده میمالیدم سرمو بالا پایین کردم

-آره بهتر شدم

میخواست یه حرفیو بزنه اما هی قورتش میداد چون چندبار دهنش باز شد به میل حرف زدن ولی هیچی نمیگفت...نخواستم تو منگنه بزارمش با شناختی گه ازش داشتم میدونستم بالاخره حرفشو میزنه...شناختمم اشتباه نبود چون .قتی که کیفمو برداشتم تا برم گفت:

بیژن از دانشگاه که اومدی میای شام بریم رستوران؟

یه لحظه خشکم زد ثابقه نداشت منو ترانه با هم تنها بریم رستوران...اونم به پیشنهاد ترانه به خودم نهیب زدم خب چرا که نه...برگشتمو با لبخند گفتم:

آره بریم

اونم لبخند زد یه لحظه فکر کردم با لبخند چقدر چهرش خوشگلتر میشه و من تا حالا نفهمیدم...از خونه اومدم بیرون ماشینو از تو پارکینگ درآوردمو به سمت دانشگاه رفتم...

****

ظبتو روشن کردمو از رو سیستم یه آهنگو پلی کردم...آهنگ ماه مشرق از السید بود...

ماه مشرقم من با تو عاشقم من...توتوتو با تووووو

رقص آتیشم شعله میکشم من توتوتو...باتووووو

آرزوی من با تو بودنه روز مرگ من بی تو بودنه

من عاشق تر از پیشم دارم عاشق ترم میشه

باتو چون شبای خواب شراره ی آتیشم

niceroman.ir

با خودم فکر کردم ۵روز دیگه کنفرانس بود روز سرنوشت سازی بود برام ...هه مامان میگفت درسو دانشگاه رو ول کن بیا لندن یعنی زحمت۷سال زندگیمو ول کنم بیام لندن...هه...امروزم فقط راجب این موضوع حرف زدن استادا خداروشکر من آماده بودم اضطرابی نداشتم آرمینم همینطور بود استرس نداشت...درو با ریموت باز کردمو رفتم تو خونه...ترانه بلند شدو با لبخند نگام کرد منم لبخند زدم یاد قراره امشب افتادم گفتم:

سلام

-سلام

-آماده شو بریم

-باش

از پله ها رفتیم بالا هرکدوم رفتیم تو اتاق خودمون من یه دست لباس اسپرت درآوردم...یه پیراهن مردونه مشکی براق که وسطش یه پارچه به طرح گوره خری داشت مدلش خیلی تک و خاص بود در این حال خیلی شیک...با یه شلوار لی مشکی رنگ کربند سفید که با طرح لباسم جور بودو با شلوارم تضاد داشت ساعتمو بستمو حسابی آماده شدم از اتاق اومدم بیرون ترانه زودتر از من آماده شده بود و مثله همیشه از زیبایی میدرخشید نگاهش بهم از حس تحسین بود گفتم:

بریم؟

-بریم

****

در چوبی رستورانو باز کردمو صبر کردم تا اول ترانه بره، داخل که رفت منم رفتم رستوران خیلی شیکی بود نسبتا هم شلوغ بود یه میزه خالی پیدا کردیمو نشستیم بی حرف اولین بار بود که تنها میومدیم رستوران...گارسون اومدو خیلی محترمانه گفت:

خوش اومدین...چی میل دارید؟

ترانه سرشو از منو گرفتو با لبخند ملیحی گفت:

کباب سلطانی لطفا

niceroman.ir

گارسون سرشو تکون دادو رو به من گفت:

شما چی قربان؟

منم تصمیم گرفتم به تبعیت از ترانه سلطانی سفارش بدم گفتم:

منم همینطور دوتا سلطانی با واتر اسپرنیگ(آب گاز دار)

-بله

گارسون که رفت ترانه گفت:

چه خبر از دانشگاه؟

با ذوق گفتم:

ترانه۵روزه دیگه کنفرانسه باورت میشه ۵روزه دیگه دکتر میشم

با سرخوشی خندیدم ترانه هم همینطور ولی احساس کردم لبخندش غمگین بود شایدم اشتباه فکر کردم...

-برات خوشحالم بیژن مطمئنم تو به بالاها میرسی...

قدرشناسانه نگاش کردم توی این۵روز باید میرفتم دنبال یه باشگاه...خلاصه کلی گفتیمو خندیدیم غذارو که آوردن یکم مسخره بازی درآوردیم جوری که همه ملت داشتن نگامون میکردن...شاد شده بودم هم من هم ترانه با رفتن مامانو بابا هم کنار اومدم...خب رفتن دیگه چیکار کنم؟من همیشه تنها زندگی کردم از حالا به بعدشم همینطور ادامه میدم...غذارو که خوردیم پولشو گذاشتم رو میزو بلند شدم ترانه هم بلند شد از رستوران رفتیم بیرونو بعدشم رفتیم خونه باید اعتراف کنم از بهترین شبای زندگیم بود...خیلی خوش گذشت...

****

سه روز بعد

-آقای سعادتی این باشگاه تازه ساخته...خودتون ملاحضه میکنید دیگه...متراژ بالایی داره و حسابی بزرگه...سرپوشیده از بهترین بتن ها و میله هاست...ابزار ورزشی هم داره تور بسکتبال،تور

niceroman.ir

والیبال،دروازه هند بال...کفشم از جنس شستیکه لیز نیست جایگاه تماشاچی هم داره حالانظرتون چیه؟

دوباره یه نگاه به دورو برم انداختم عالی بود همون چیزی که میخواستم...یه باشگاه همه چی تموم برای ترانه...توی منطقه عالی خوشحال بودم حالا که پس فردا کنفرانس دارم این کارو تموم کردم...یه باشگاه ورزشی برای ترانه...لبخند زدمو گفتم:

خوبه اما خیلی گرونه میخوام حداقل۱۰میلیون تخفیف داشته باشه

-من صحبت میکنم باهاشون اجازه بدین الان تماس میگیرم

گوشیشو درآوردو با صاحبش تماس گرفت حواسم به حرفاش نبود داشتم به این فکر میکردم که ترانه قراره اینجا استعدادشو که سالهاست ازش نتونسته بهره ببره شکوف کنه حدود یه ده دیقه حرف زد بعدشم که قطع کرد گفت:

مبارک باشه قبول کرد

لبخند زدم این کارو هم برای ترانه تموم کردم...حالا اونم دیگه بقیه زندگیش بی هدف نمیگذره...رفتم پیش صاحبش پولو واریز کردمو سندو گرفتم...از خوشحالی داشتن بال بال میزدن طفلکا خخخخخخخخ

سندو گذاشتم تو کیفمو رفتم خونه باید این خبرو بهش میدادم

****

-.ترانه کجایی؟

از آشپزخونه اومد بیرون گفت:

اینجام دارم شام درست میکنم

رفتم پیشش با لبخند گفتم:

برات یه خبر خوب دارم...

با تعجب گفت:

چی؟

niceroman.ir

کیفمو باز کردم سندو درآوردمو دادم دستش...با تعجب گرفتو گفت:

این چیه دیگه؟

-خودت بخونش

کیفمو انداختم رو مبلو جلوش ایستادم...سندو باز کردو خوندش هر لحظه چشماش بیشتر گرد میشد...وقتی خوندش بهم نگاه کرد چشماش لبریز از اشک بود به زور گفت:

بیژن؟واقعیه؟

چشمامو بازو بسته کردمو گفتم:

آره

از خود بیخود شدو خودشو انداخت تو بغلم دستشو دور شونه هام حلقه کردو گونمو بوسید از خوشحالی اشک ریخت طوری که پیراهنم از اشکش خیس شد...منم بغلش کردم به خودم فشردمش اون لحظه آغوشش قشنگ ترین آغوش دنیا بود برای من کسی که همدلم بود همدردم بود معرفت داشت موقعی که ناراحت بودم دلداریم میداد و موقعی که ناراحت بود من دلداریش میدادم...خوشحالم میکرد خوشحالش میکردم...

****

یه۵دیقه یی تو بغلم موند وقتی خوب گریه کردو خالی شد از تو بغلم اومد بیرونو گفت:

ازت ممنونم...واقعا ممنونم

با خنده گفتم:

خواهش میکنم حالا نمیخوای شام به ما بدی؟گشنمونه

اشکاشو پاک کردو با خنده گفت:

الان میارم

****

دو روز بعد

niceroman.ir

کتمو پوشیدمو از پله ها رفتم پایین...امروز روز سرنوشت ساز زندگیم بود دیشب همه مقاله هامو چک کردم حرفامو تا صبح مرور کردم همه چی خوب بود...ترانه هم...نمیدونم چی شده بود ولی از فردای اون شبی که سندو دادم دستش غمگین شد حرف نمیزد لبخند میزد بهم اما حرف نمیزد با خودم فکر کردم شاید شوک باشه بعد از یه مدت خوب میشه اما...نگرانش بودم...نشسته بود داشت صبحانه میخورد با دیدنم لبخند زد امروز که اومد بیدارم کنه چشماش غمگین تر از همیشه بود یا شایدم من اشتباه کردم...نشستمو مشغول شدم حرف نمیزد اما لبخند میزدو بهم نگاه میکرد گفتم:

دارم میرم دکتر بشم برگردم

خسته گفت:

موفق باشی

گوشیم زنگ خورد آرمین بود جواب دادم:

بله؟

-بیژن آماده یی؟

-آره الان میام

-اوکی زود باش

گوشیو قطع کردم کیفمو برداشتمو گفتم:

من رفتم خدافظ

یه چیزی زیر لب زمزمه کرد از در رفتم بیرونو زیر لب گفتم:

پیش به سوی دکترا

****

رفتم تو سالن همه نشسته بودن همکلاسیام استادا خانواده هاشون وشنا رو هم دیدم پشیمون شدم که چرا ترانه رو نیووردم ولی دیگه دیر شده بود با تکون دستی توی هوا توجهم به سمتش جلب شد آرمین بود نفسمو فوت کردمو رفتم سمتش کنارش نشستم...حرف زدیم از

niceroman.ir

کنفرانس...مراسم که شروع شد استادایی که دارو بودن رفتن نشستن سر جایگاهشون یکی یکی دانشجوها رو صدا میزدن ۲۰دیقه به هر کدوم وقت میدادن تا هر چیزی که داره بگه خیلی از دانشجوها کنفرانسای بی نظیری آماده کرده بودن بعضیاشونم در مقایسه با من یا آرمین مقالشون ضعیف بود...بالاخره رسید به آرمین صداش زدن صدای دستا دوباره رفت بالا منم براش دست زدم بلند شدو در همون حال گفت:

برام دعا کن

خندیدمو گفتم:

میکنم

رفت بالا لپ تاپشو درآوردو شروع کرد...مصممو قاطع حرف میزد عالی بود در جواب سوالای استادا با متانت و اطمینان حرف میزد

۲۰دیقه توضیح داد...وقتی تموم شد با تشکر از استادا که بهش فرصت دادن صاف ایستاد که جوابو بگیره قلبش تو دهنش بود اینو من که این همه سال باهاش رفاقت داشتم میفهمیدم ولی صدای استاد آرمش کرد:

تبریک میگم با مدرکتون موافقت شد

دوباره صدای دستا رفت بالا اومد پایین لبخند یه لحظه هم از لبش کنار نمیرفت مدرکشو استادا امضا کردن بعدشم اومد نشست کناره من همه کسایی که بغلمون بودن بهش تبریک گفتن منم گفتم:

مبارک باشه داداشی

تا اومد جوابمو بده اسممو صدا زدن:

از جناب آقای بیژن سعادتی دعوت میکنیم برای ارائه کنفرانس....

آرمین گفت:

برو ببینم چه میکنی

niceroman.ir

چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدمو بلند شدم دوباره صدای دستا بلند شد رفتم روی صحنه پشت میز ایستادم یه نفس عمیق کشیدمو شروع کردم...

-سلام عرض میکنم خدمت حضار عزیز،مطالب من راجب...

گفتم همه چیو توضیح دادم...استادا با متانت نگام میکردن دانشجوها هم همینطور همه چی خداروشکر عادی بود...۲۰ دیقه حرف زدم ۲۰دیقه سرنوشت ساز...جواب سوال استادا رو دادم تمام کمال...وقتی صحبتمو سوالاشون تموم شد گفتم:

ممنونم که به عرایضم گوش دادید

آرمین از اونجا یه چیزی گفت لبخونی که کردم فهمیدم میگه:

عرایضت تو حلقم

خندم گرفت اما قورتش دادم خب چی باید میگفتم؟

-جناب آقای سعادتی با مدرکتون موافقت شد تبریک میگم

نفس تو سینم گره خورد صدای دستا رفت بالا من دکتر شدم دکتر بیژن سعادتی...نتیجه ی۷سال زحمتمو تو این لحظه گرفتم...از صحنه رفتم پایینو مدرکو از دست استاد گرفتم رفتم پیش آرمین نشستم حالا نوبت من بود که بهم تبریک بگن...از همه تشکر کردمو رو به آرمین گفتم :

بریم واسه عکس؟

-بریم

بلند شدو رفتیم از سالن بیرون دیگه اونجا کاری نداشتیم ولی باید عکس میگرفتیم...رفتیم به جایگاه مخصوصش بچه هایی که مدرکشونو گرفته بودن با لباسای فارق الحصیلی و مدرکشون عکس میگرفتن...منو آرمینم لباسا رو پوشیدیم از این کلاهایی که بالاشون مربعیه یه بندم از کنارشون آویزونه با شنلش لباس فراغ التحصیلی مدکمونو گرفیتم دستمونو عکس گرفتیم روشنا هم با آرمین عکس گرفت...

****

niceroman.ir

درو با ریموت باز کردم نگاه به ساعت کردم۷بود بعد از این که عکس گرفتنامون تموم شد رفتیم ناهار خوردیم بعدشم یکم گشتیم انقدر خوشحال بودم که حد نداشت...امروزم یکی از بهترین روزای زندگیم بود ماشینو تو پارکینگ پارک کردمو رفتم داخل خونه ترانه هنوز نمیدونست میخواستم غافلگیرش کنم...

-ترانه

از پله ها اومد پایینو گفت:

سلام

-سلام

گفت:

مدرکتو گرفتی؟

گل از گلم شکفت با خوشحالی گفتم:

بله گرفتم ایناهاش

از تو کیفم درآوردمو دستش دادم نگاش کردو گفت:

به به میدونستم میتونی تبریک میگم آرمین چیکار کرد؟

-اونم قبول شد

-خب دکتر سعادتی نمیخوای به ما شیرینی بدی؟

گفتم:

بله چرا که نه آماده شو بریم رستوران

-باشه

نمیدونم چطوری رفتم بالا آماده شدم یه خوشحالی عجیبو غریب داشتم ترانه هم آماده شد

****

در رستورانو باز کردمو گفتم:

niceroman.ir

بفرمایید

-خداکنه همیشه بهت مدرک بدن تا حالا اینطوری خوشحال ندیده بودمت

رفتم داخلو درو بستم رفتیم نشستیم سره یه میز گفتم:

د نه د امروز یه روز تکو خاص بود هیچ روزی مثه امروز نمیشه

گارسون که اومد سفارشا رو گرفت جفتمون پیزا مخصوص ایتالیایی سفارش دادیم...پرسیدم:

ترانه راجب باشگاه چیکار میخوای بکنی؟

به وضوح ناراحتیشو دیدم واقعا دلیلش چی بود که توی این دوروز انقدر کسل شده بود...بالاخره پرسیدم:

ترانه دوروزه خیلی ناراحتی چیزی شده؟

به چشمام خیره شدو گفت:

نه...

ولی من حس میکردم یه چیزی شده...اما دیگه کشش ندادم...گارسون که غذا رو آورد من با ولع خوردم ترانه هم همینطور پیتزا میخورد به چشمام خیره میشدو لبخند میزد انگاری دیگه منو نمیدید واقعا نمیدونم چش بود...غذا رو که خوردیم پولشو گذاشتم رو میزو گفتم:

بریم؟

-بریم

سوار ماشین که شدیم گفت:

میشه بریم بام تهران؟

امروز حوصله همه چی داشتم با خنده گفتم:

بعلههه چرا که نه؟

روندم سمت بام تهران ماشینو جایی نگه داشتم که هیچکی نبود تهران از اینجا کاملا معلوم بود چراغای شهر روشنش کرده بودن از ماشین پیاده شدیم ترانه رفت لبه یه سنگ نشست منم به

niceroman.ir

تبعیتش همین کارو کردم...بی حرف فقط به تهران خیره شده بود یاد اون شبی افتادم که کنار دریا حرف زدیم...

-چقدر بودن توی این شهر حس غربت به آدم میده

نگاش کردم گفتم:

چطور؟تو که همینجایی هستی..

-از این لحاظ نمیگم توی این شهر درندشت اگر تنها باشی مثله من حتی اگه زادگاهت باشه بازم حس غربت میکنی...کسی نیست پیشت تو غربتم که باشی همین حسو داری اگر که تنها باشی...

این حرفا چی بود که میزد؟حال خوشمونو برای چی خراب میکرد؟

-دلم واسه پدرم تنگ شده دلتنگشم از این که بهش دروغ گفتم خیلی عذاب وجدان دارم حتی فرصت نکردم بهش حقیقتو بگم...

پس دلتنگ پدرش بود،دلیل ناراحتیاش این بود...نفسمو عمیق فوت کردمو گفتم:

آره راست میگی منو تو غربتو همینجا میبینیم...ولی ترانه من...

یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

من خواب پدرتو قبلا دیدم...

با ناباوری بهم خیره شد

-یه شب خواب دیدم که کنار یه آبشاره فهمیده بود که منو تو...

بقیه حرفمو نزدم فقط شاکی بلند شدمو گفتم:

پاشو بریم اصلا ازت توقع نداشتم بیاریم اینجا که این حرفا رو بهم بزنی اونم امروز که انقدر خوشحال بودم...

سوار ماشین شدمو منتظرش موندم بعد از چند دیقه اومد نشست بی حرف منم هیچی نگفتم فقط تا خونه روندم وقتی هم که رسیدم باز بی حرف ماشینو پارک کردمو رفتم تو اتاقم اونم همینطور دریغ از یه کلمه حرف...اَه حال خوشمونو نمیدونم چرا با این حرفا خراب کرد...وقتی رفتم تو رخت خواب به ثانیه نکشید که چشام رفت رو هم

niceroman.ir

****

چشمامو که باز کردم صبح بود واا‌ا پس چرا ترانه بیدارم نکرد سعی کردم شبو به یاد بیارم نکنه یه وقت قهر کرده؟!سرمو برگردوندم تا بلند شم اما چشم روی یه نامه ثابت موند کنار بالشم!برداشتمشو نگاش کردم حس خوبی نداشتم...نامه رو باز کردمو یه برگه ی دیگه از توش بیرون کشیدم از وسط تا شده بود...شروع کردم به خوندنش

-بیژن الان که این نامه رو میخونی من نیستم رفتم خونه پدرم جایی که از اولم قرارمون این بود که اونجا باشم...حالا همه چیز تموم شده تو میخواستی که با پریا ازدواج نکنی به خواستت رسیدی عزیزم... منم برات نقش بازی کردمو تو هم درعوض بدهی پدرمو دادی بدهی که سالها بود تمام فکرو ذهن منو پدرم شده بود...معذرت میخوام اگر که تو این مدت که تو زندگیت بودم ناراحتت کردم،مزاحمت شدم، متاسفم...وقتی که برام سند باشگاه رو آوردی از خوشحالی تو پوست خودم نمیگنجیدم اما شب موقع خواب یادم افتاد که مال من نیست هیچی از تو و این خونه مال من نیست من یه رهگذر بودم...فکر کنم تو فقط به حضور یه هم خونه توی خونت عادت کردی که واسم باشگاه گرفتیو منو به آرزوی بچگیام رسوندی اما مال من نیست یعنی قرار نبود که مال من باشه سندو گذاشتم روی میز اتاق تو یادت رفته بود که من یه رهگذرم...ولی الانم چیزی عوض نشده باشگاهو بفروش...بیژن از این که رفیقم بودی ،توی این مدت به دردودلم گوش دادی آرومم کردی بهت یه دنیا مدیونم تو بهترینی برات بهترینا رو آرزو میکنم امیدوارم خوشبخت باشی موفق باشی ازتم معذرت میخوام که اینطوری خدافظی کردم هرکاری کردم نتونستم رو در روت ازت خدافظی کنم مراقب خوت باش...

تنها چیزی که میتونم بگم اینه که روح از تنم پر زد...قطره های اشکم روی نامه چکید دراز کشیدم روی تختو چشمامو بستم...دستم شل شدو نامه از دستم افتاد رو زمین...

****

۱ماه بعد

آرمین روبه روم راه میرفت کلافه گفت:

بیژن این چه وضعیتیه برای خودت درست کردی؟؟یه نگاه تو آینه به خودت انداختی شدی مثله لاتای بی سروپا...خب تو داری میگی دیر فهمیدم عاشقش شدم میگی وقتی که رفت فهمیدم عاشقش شدم...میگی دیر به حسم پی بردم...میگی اون موقعی که بود نفهمیدم میخوامش بعد از

niceroman.ir

این که رفت فهمیدم دوریش دیوونم میکنه از پا درم میاره...خب حالا که فهمیدی یه ماهه از رفتنش گذشته خودتو کردی این این نعشه ها...

با بغضی که یک ماه افتاده بود تو گلوم گفتم:

آرمین من ازت معذرت میخوام اما نمیتونم کار بکنم تو کلینیکو بچرخون باور کن اگر بهت نگفته بودم درجا کلینیکو میفروختم اما چون از اولش بهت قول داده بودم...

مکث کردمو گفتم:

آرمین من عاشق ترانه شدم...نفهمیدم اینو وقتی که رفت فهمیدم یه شبم نمیتونم دوریشو تاب بیارم...برام یه نامه گذاشتو رفت چیکار کنم؟چیکار کنم؟آرمین من دیگه همه ی امیدمو برای زندگی از دست دادم...ترانه اومد تو زندگیم منو به خودش وابسته کرد نفهمیدم اینو منه احمق نفهمیدم که بهش وابسته شدم به نبودش فکر نمیکردم واسه این بود که دوست نداشتم به رفتنش فکر کنم و دقیقا وقتی که رفت فهمیدم این حسم ناشی از عشقه...من عاشقش شدمو نفهمیدم...

آرمین اومد کنارم نشستو گفت:

بیژن چرا امیدتو برای زندگی از دست دادی؟من مطمئنم که اونم به تو علاقه داره مگه توی نامش ننوشته بود که هر کاری کرد نتونست رودر رو ازت خدافظی کنه...این یعنی چی؟یعنی این که اونم تو رو دوست داشته...بیژن برو بهش بگو که عاشقشی یه ماهه که بدون اون جونت به لبت رسیده بهش بگو...ازش بخواه که باهات بمونه...

یه ماه که آرمین داشت اینا رو بهم میگفت و منم قانع شده بودم تصمیم داشتم برم به ترانه بگم...حتی...حتی اگر بهم بگه نه حداقلش اینه که پیش وجدانم شرمنده نیستم...

سرمو تکون دادمو گفتم:

یه ماهه که دارم به حرفات فکر میکنم این کارو میکنم آرمین بهش میگم که عاشقشم که بدون اون هیچم بهش میگم

بلند شدو گفت:

من دیگه میرم خونه به نظر منم همین کارو باید بکنی؟اصلا همین الان برو بهش بگو...

niceroman.ir

با تعجبی گفتم:

الان؟ساعت۱۲ شبه

-برو اگه عاشقشی برو

اینو گفتو رفت معطل نکردم هر چی اومد دم دستم پوشیدمو رفتم بیرون به درک که ممکنه خواب باشه به درک که ساعت۱۲ نصفه شبه من تا صبح نمیتونم بخوابم مثله تمام این یک ماه که پلکو روی هم نرفتو فقط به عکس عروسیمون نگاه میکردم...چقدر احمق بودم که نفهمیدم عاشقش شدم و دقیقا رمانی که رفت فهمیدم بدون اون طاقت نمیارم...سوار ماشین شدمو رفتم طرف خونشون ...وقتی که رسیدم یه نفس عمیق کشیدمو از ماشین پیاده شدم...شهر تاریک بود با بدبختی زنگ خونه رو توی تاریکی پیدا کردمو فشار دادم...چند بار این کارو کردم...بعد از ۵دیقه چهرش توی چارچوبه در نمایان شد...

با دیدنش قلبم ریخت چشماش قرمز بود رنگش پریده بود...این طوری بگم دست کمی از خودم نداشت...معلوم بود که اونم مثله من توی این یه ماه خواب نداشته...رفتم داخل خونه بی توجه بهش رفتم تو اونم دنبالم اومد...کفشامو درآوردمو رفتم توی خونه تاریک بود هیچ چراغی روشن نبود فقط از نوری که از پنجره میومد یکم فضا روشن شده بود...

-اینجا چیکار میکنی بیژن؟تو نباید اینجا باشی...

برگشتم نگاش کردم با لبخند گفتم:

بهت بگم مسخرم نمیکنی؟

فقط با چشماش بهم خیره شد...چشمامو بستم یه نفس عمیق کشیدمو گفتم:

اومدم خواستگاری؟

چشمامو که باز کردم ناباوری رو تو چهرش دیدم...ولی زود به خودش اومدو غمگین گفت:

یعنی انقدر قابل ترحم شدم؟!

رفتم سمتشو گفتم:

ترانه...نمیدونم از کجا اومدی توی زندگیم...ولی شدی عشقم...

niceroman.ir

تعجب رو توی چشماش دیدم رفتم کنار پنجره یی که فضا رو یکم روشن کرده بودو ماه کامل با ستاره ها از توش معلوم بود به آسمون نگاه کردمو گفتم:

یه روز که با آرمین رفتیم رستوران یه دختره خیلی خوشگلو خوش هیکل اومد سمتمون اولش باورم نشد که پیشخدمته گفتم شاید میخواد رو میز بشینه اما وقتی ازمون سفارش گرفت در کمال حیرت غذا رو سفارش دادیم وقتی هم که رفت شروع کردیم به تعریف کردنش که چقدر خوشگل بودو بیبی فیص...وقتی که غذارو آوردنو خوردیم رفتم تا دستامو بشورم توی دستشویی صدای یه دختر رو شنیدم که داشت با تلفن حرف میزد مشکل مالی داشت باباش مریض بودو با طلبکارا دست پنجه نرم میکرد...دلم سوختو گفتم ایشالله مشکلش حل بشه...رفتم تو ماشینو قضیه رو برای آرمین تعریف کردم یه دفعه زد رو ترمزو گفت بیژن خودشه بدرد کارمون میخوره...دیگه بقیشو هم میدونی اومدیم باهات شرط بستیم...مادرم دیگه حرف پریا رو نزدو همه چی حل شد...حتی...حتی...

برگشتم نگاش کردم گفتم:

حتی دیگه شیشه رو برای همیشه گذاشتم کنار...نکشیدم

بی اختیار یه قدم رفت عقب چشماش از کاسه داشت درمیومد...نفس کشیدمو گفتم:

آره...من از غم مهر پدرو مادری که ندیدمو تنهاییم دست به مواد مخدر زدم...آره معتاد شدم ولی الان خیلی وقته که پاکم ترک کردم...دیگه نمیکشم یعنی خیلی وقته که نکشیدم...

هر لحظه داشت بیشتر تعجب میکرد...ادامه دادم:

چشمات یه انرژی مثبت داره...برای همین بود که عاشق چشمات شدمو هر وقت که میدیدمت به چشمات خیره میشدم...

دوباره به آسمون نگاه کردم ستاره ها چشمک میزدن...گفتم:

ترانه یادت هست که گفته بودی حتی ستاره هام هم بیشتر از ما آدما معرفت دارن...بیا...بیا تا منو توهم ستاره بشیم برای هم...سرتاسره قلب من که سالهای سال از هر حسی خالی بود الان از عشقه به تو پر شده...اینو وقتی فهمیدم که اون نامه رو خوندم...وقتی که تو از پیشم رفتی فهمیدم بدون تو دووم نمیارم فهمیدم که عاشقت بودمو خودم خبر نداشتم...

niceroman.ir

اومد...اومد روبه روم ایستاد...کنار پنجره...نوری که میومد یکم چهرشو روشن کرده بود...داشت اشک میریخت...با صدای خفه ای گفت:

یه روز دوتا پسر جوون اومدن رستوران از سرووضعشون مشخص بود خیلی جنتلمنن...همون لحظه همه ی کار کنای زن با هم پچ پچ کردنو بهشون خیره شدن...ولی من فکرم درگیرتر از اینا بود...رفتم تا سفارششونو بگیرم...پیتزا سفارش دادن...خیلی آدمای درستو باشخصیتی به نظر میرسیدن...همون موقع گوشیم زنگ خوردو رفتم تو دستشویی تا بدون سروصدا حرف بزنم...طلبکارای بابام بودن که اذیتمون میکردنو میگفتن پولمونو میخوایم...کلی حرف زدم متوجه کسی هم نبودم وقتی که اومدم بیرون همون پسره رو دیدم که داره دستاشو میشوره...بی توجه بهش رفتم بیرون...با خودم گفتم خب شنید که شنید چیکار کنم؟فرداش دوباره اومدن بازم همه میخشون شدن...موقعی که رفتم تا سفارش بگیرم گفتن بشین کارت داریم نخواستم بشینم گفتم الان میخوان شروع کنن به حرف زدنو شماره بده و شماره بگیر...ولی یکیشون بلند شدو گفت راجب پدرته خشکم زد گفتم لابد از طلبکاران برای این که آبروریزی نکن رفتم نشستم حرف زدیم تا این که گفتی با من صوری اردواج کن اون لحظه هر چی فکر بد بود اومد توی سرم...گفتم از اون مرداشی...بعدشم که دیگه خودت میدونی قبول کردمو اومدم تو زندگیت...ولی بهت وابسته شدم نخواسته بهت وابسته شدم خیلی سعی کردم جلوی حسمو بگیرم اما نشد کم کم بهت علاقه مند شدم دوست خوبی بودی همدل خوبی بودی روزای آخر دیگه فهمیدم که عاشقت شدم...من ترانه یی که هیچ وقت تو زندگیش هیچ پسری رو راه نداده بود حالا عاشق شده بود عاشق مردی که فکر میکرد هیچ وقت بهش نمیرسه...

حرفاش واسم تازگی داشت برای همین من تعجب کردم پس ترانه هم عاشقم بود...گفت:

بیژن نبودی ببنی چه سختیایی کشیدم چقدر بی مهری مادرمو برادرمو تحمل کردم من واقعا دوسشون داشتم اما اونا منو دوست نداشتن منو نپذیرفتن منو از خودشون روندن...بیژن میترسم از این که تنهام بزاری از این که تنها بشم...

بی قرار نگاش کردمو گفتم:

من تا لبه گورم باهات هستم ترانه...هرگز تنهات نمیزارم...

-بیژن میترسم این حست فقط یه ترحم باشه...

چیزی نگفتم اما از توی چشمام همه چیو خوند بینیشو کشید بالاو جوری که به زور شنیدم گفت:

niceroman.ir

بیژن...

کنار پنجره ایستاده بودیم از نور مهتابی که از پنجره میومد چهرش یکم روشن شده بود...چهره ی خودمم همینطور...فاصلمون یه قدم بود گفتم:

ترانه به این فاصله نگاه کن...اگر منو برای زندگیت میپذیری این فاصله رو پر کن...

به چشمام خیره شد اشک توی چشماش جمع شده بود بعد از چند دیقه لبخند زد لبخندی از سره آسودگی...لبخندی از آسودگی صورتشو پوشوند...کنار پنجره...کنار پنجره یی که نور مهتابی آسمون میومد توش و چهرمونو کمی روشن میکرد...با یه قدم اون فاصله رو برداشت...چشماشو بست...چشمامو بستم و دستامو دور کمره کسی حلقه زدم که نمیدونم از کجا اومد تو زندگیم اما عاشقش بودم و این طعم شیرین لبهاشو که روی لبهام بود به تمام جونم فرستادم و بوسیدم...

از کدوم خاطره برگشتی به من...که دوباره از تو رویایی شدم

همه ی دنیا نمیدیدن منو...من کناره تو تماشایی شدم

پایان

منبع تایپ :http://forum.negahdl.com/thread68508.html

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید